



زندگینامه یک عشق

«رمان»

الکساندر ژردن
ترجمه: ساسان تبسمی

www.ael.af



زندگینامهٔ یک عشق

« رمان »

الکساندر ژردن

ترجمهٔ ساسان تبسمی

ابتکار نو

(عضو گروه ناشران ۸۰)

تهران، ۱۳۸۰

به نام خداوند جان و خرد

سپاسگزاری

وظیفه خود می‌دانم از دوست بسیار عزیز و دانشمند آقای محمدرضا جعفری که کارگردان اصلی پروژه ترجمه این اثر بودند و با حوصله‌ای لایتناهی کار پر ارزش بازخوانی و ویرایش فارسی را بر عهده گرفتند، صمیمانه تشکر کنم. همچنین از دوستان گرامی خانمها ماندا حمیدپور، دکتر ترانه وفائی، لیلا علیخانی و آقای نوید شرقی و مخصوصاً آقای محمد شریفی که ترجمه این کتاب مرهون کمکها و بذل همکاری بی دریغشان بود، بی نهایت سپاسگزارم.

به هلن و مِلا، بهانه‌های زندگی ما
نویسنده - مترجم

ترجمه کتاب را تقدیم می‌کنم به

مشوق و یاور همیشگی‌ام، ایراندخت نبی‌پور (سرحدی)

مادر نازنینم، خورشید فهم
همسر همیشه همراهم، ملاح

و

خواهران چون مرواریدم، سوسن و سیما

س.ت.

مقدمه مترجم

چندی پیش در پاریس به اتفاق دوستی به یک محفل ادبی رفته بودم. فرصتی پیش آمده بود تا از نزدیک با عده‌ای از دست‌اندرکاران نشر و مطبوعات ادبی آشنا شوم. الکساندر ژردن هم آنجا بود. از مدتها پیش با خواندن کتاب منحصر به فردش، زوبیال (Zoubial)، چون دهها هزار خواننده فرانسوی‌زبان دیگر، تحت تأثیر قدرت قلم و شیوایی بیانش در این کتاب قرار گرفته بودم. همان شب و آخرین غروب قبل از ترک پاریس که درواقع آخرین دیدارمان در یکی از بیستروبارهای خیال‌انگیز این شهر بود، تصمیم به معرفی و ترجمه آخرین رمان او گرفتم که میان طبقه جوان و مطرح ادبیات نوین فرانسه جایگاهی رفیع یافته است. کاش به صعوبت بی‌حد و حصر متن فرانسه بیشتر فکر کرده بودم، زیرا صرف‌نظر از خرسندی و شعفی که اکنون در پایان کار

دارم، تصور می‌کنم کاری نیست که دوباره تکرارش کنم. کار ژردن بسیار عمیق و سخت زیبا و ادبی و البته دشوار است. او در نوشتن بسیار بی‌پرواست و هر آنچه را که لازم باشد، واضح و عریان در پیش روی خواننده قلم می‌زند. آثار او درحالی که هرگز جایی را برای ویرانی فرهنگی باز نمی‌گذارد، با سنتها و آداب مضر و دست و پاگیر به شدت می‌ستیزد. او را نویسنده‌ای صدرنشین در شناخت آلام و آرزوهای پنهان و نهفته زنان و نیز جوانان می‌دانند و «وکیل عشق» لقبش داده‌اند. ستایش و قدرشناسی جوانان از این نویسنده، مرهون صداقت و آرامش طبیعی نهفته در آثار او است.

ژردن معتقد است که هر کتاب جدید، برای نویسنده نوعی خودکشی دیر هنگام است. فیلیپ لابرو (Philippe Labro) همکار نامدار او و نیز معروف‌ترین منتقد محافل ادبی فرانسه می‌نویسد: «کتابهای الکساندر ژردن مملو از جملات و جمله‌های او مملو از کلمات و کلماتش مملو از حروف صدادار و بی‌صداست، ولی پایان کار همیشه به غایت زیباست.» وقتی لابرو از او پرسید: «پس نوبت نوبل کی می‌رسد؟» ژردن گفت: «دیگر از این فکر خسته شده‌ام. آنها جایزه امسال و نیز سالهای دیگر را به یک نودساله اهل امریکای لاتین با اسمی غیرقابل تلفظ خواهند داد... به نظر شما ژردن (یعنی باغ) به گوش خیلی خوشایند نیست؟»

ادبیات معاصر و رمان‌نویسی نوین با نویسنده‌های جوان مکتب اروپا در آغاز سومین هزاره، واقعیات زندگی را تحلیل می‌کند،

درهم می‌آمیزد و همپای آن — و گهگاه حتی فراتر از آن — می‌تازد. راز زیبایی هنر رمان‌نویسی که خواننده امروزی، اعم از جوان یا مسن را مجذوب و مسحور می‌سازد، در همین نهفته است. بی‌شک رمانهای بسیار موفقی نیز برای پدید آوردن این شکوه و زیبایی نوشته شده‌اند، ولی زندگینامهٔ یک عشق، ویژگی خاص خود را دارد. داستانی است غنی و پرمحتوا که از شگردها و نوآوری خاصی بهره می‌گیرد و آغازگر شایسته‌ای است بر فصل نوین رمان‌نویسی معاصر.

«واقعیت» در این کتاب نقش هدایتگر «تخیل» را ایفا کرده، ولی مهمتر از آن، هرگز منطق خود را از دست نداده است.

کتابی که اکنون به دست گرفته‌اید و عزم خواندنش را دارید، هم اینک که پنج هفته به اعطای جایزهٔ آکادمی گنکور (Prix Goncourt) (والاترین و ارزنده‌ترین جایزهٔ ادبی فرانسه) باقی است، مطابق نظر سنجیهایی که توسط برجسته‌ترین روزنامه‌نگاران ادبی صورت گرفته، با اختلافی چشمگیر در صدر جدول نامزدهای دریافت جایزه قرار دارد و به پیش‌بینی صاحب‌نظران برندهٔ این جایزه خواهد بود.

در هر حال، آنچه مسلم است توفیق الکساندر ژردن در سعی و کوشش بی‌دریغش برای بزرگداشت مقام زن و تحسین علایق متقابل زن و مرد در اجتماع، و برداشتن گامی سترگ در جهت اعتلای منزلت عشق میان انسانهاست.

الکساندر، متولد ۱۴ آوریل ۱۹۶۵، پسر دوم پاسکال ژردن، رمان‌نویس مشهور و معروف‌ترین فیلمنامه‌نویس سینمای بعد از جنگ فرانسه است که فیلمنامه‌هایش بسیاری از هنرپیشگان و کارگردانان را به شهرت و محبوبیت رسانده است: بریژیت باردو، ژان گابن، آلن دلون، آنیس واردا، کلود سوته و... بسیاری دیگر از این جمله‌اند. عاشق‌پیشگی او به حدی بود که می‌گفتند «در هر بندری، زنی انتظارش را می‌کشد». او در ۱۹۸۰ درگذشت. رویه تنوع‌پرستانه پدر، الکساندر را درست برعکس، به وفاداری و عشق یگانه متمایل ساخت. او در ۲۳ سالگی با تنها زن زندگی خود ازدواج کرد و اینک پدر دو فرزند است.

ساسان تبسمی

تهران - آبان ۱۳۸۰

زیباترین دیوانگیها، نه عشق ورزیدن به دیگری،
بلکه اجازه دادن به اوست تا به خود عشق بورزد.
ژاک سالومه (Jacques Salomé)

چشم‌هایت را به چشم‌هایی باز کن که
خود فکر می‌کنی بازشان کرده‌ای.
کریستین سنزه (Christiane Singer)

I

زندگی واقعی کجاست؟ این سؤالی بود که از جوانی همیشه الکساندر ریویر را با دور انداختن احساسات پررنگ و لعاب به سوی زنان می‌کشانید. عشق، فراتر از سرگرمی، چون افیونی نادر و مؤثر در کاهش بدبینی وجدآور، همواره تنها بهانه قابل قبول او برای ادامه زندگی بود.

حس شدید انزجار از زاده شدن را، فقط تمایل شدیدش به جنس مخالف در او آرام می‌کرد! ریویر، اسیر لذت‌جویی در شادمانی ظاهری، لذا یذ را بر هم می‌انباشت و به دور و بر خود می‌پراکند. به همه چیز می‌خندید، شاید می‌خواست به خود بقبولاند که زندگی آنقدرها هم غم‌انگیز نیست. اما عشق در سی و دو سالگی، چون شکستی از قبل اعلام شده، باعث دردسر او بود. تا مدتها احساسات همسرش ژن، او را گمراه می‌کرد. سپس با برقراری روابط متعدد با دیگران، الکساندر متقاعد شده بود که

آرزوهای یک دختر، وقتی برآورده می‌شود که او انگیزه زندگی خود را بیابد. گویی امیال ژن و یا حتی کینه‌هایش باعث پیری الکساندر می‌شدند، چون در لحظات محرومیت از ژن، با دست‌یابی به حق خود، به عنوان یک مرد خود را مسئول نمی‌دانست. فقط یک هم‌خانه می‌تواند با اطلاع از ریزه‌کاریهای طرف مقابلش، به‌خوبی سؤالات واقعی خود را مطرح کند و ریویر، در لحظه به لحظه هر گریز از برآوردن تمایلات شریک زندگی‌اش، خود را قربانی سخته‌ای ناقص می‌دید.

الکساندر هفت سال به این امید بسته بود که ازدواج از او آدم بهتری بسازد. آرزو داشت خود را از خودخواهیها بشوید و تا وقتی که تن به شناخت زوایای تاریک و مبهم شخصیت دشوار همسرش نداده است، از تکاپو باز نایستد. با جلا دادن این حقیقت، امیدوار بود احساسات خویش را کشف کند، خود را از عادی ماندن مبرا سازد و از محیط زندگی راحت و به‌دور از ماجرای تعلیم و تربیت و شغل پرملال معلمی، به سواحل گرم اقیانوسیه یا به‌طور دقیق‌تر، به جزایر «نوول-ابرید» بگریزد.

در سی و چند سالگی بود که ریویر دریافت عشق آنها که از ابتدا با سرعت و چابکی، جاده‌های ارض موعود را درمی‌نوردید، آهسته آهسته در منجلاب اعتبار از دست رفته‌اش فرو می‌رود، و نام او، الکساندر ریویر، هرگز آنچنان که باید نشان و هویتی برای خوشبختی ژن نخواهد بود!

در اثر هجوم عقده‌های سربسته، که لبخند را از او گرفته بودند، چهره الکساندر مثل جن زده‌ها گرفته و نگاهش محو و مبهم بود. شبها با پیکر غایبش میان بازوان زن، گویی از جسم خود مایه می‌گذاشت بی‌آنکه واقعاً و از صمیم دل تسلیم باشد. انگار نه انگار که در شروع زندگی مشترکشان، جهان جز آنچیزی بود که تا به امروز شناخته و در آن زنده بودند، دنیایی که در آن نفسها قابل شمارش بود. وقتی که همه چیز معمولی شد، عشق بازی همراه با تحقیر، آخرین نیشی بود که تا بن دندان و با نهایت ناخوشایندی بر جسم خود فرو می‌برد تا به خود ثابت کند که مرد نباید حقارت‌انگیز باشد.

همجواری و این‌چنین دوری! بی‌تفاوتی و کندی در قبول اجباری وظایف زناشویی هر روز بیش از پیش قلب شوهر را می‌شکافت. برای او زجرآور بود که زن جوانش را تا این حد خونسرد و غایب، و بی‌تفاوت و دست‌نیافتنی ببیند.

به محض آنکه الکساندر از عشق سخن می‌گفت، زن با استهزاء به شمارش عیوب وی می‌پرداخت و مترصد کشف مقاصد نادرست مخاطبش، گوش را می‌بست و چون سدی بر سر راهش می‌ایستاد. گویی او را حیوانی ذبح شده می‌دید که دیگر هیچ حقی نداشت. هر بار که الکساندر سعی می‌کرد سکوت دیرپای دو طرفه را، نه به خاطر او بلکه برای ارضای امیال خود، با کلمات محبت‌آمیز و قول و قرارهای تکراری و بی‌تأثیر بشکند، با چنان

نگاه سرد و ناباوری مواجه می‌شد که خود به خود سکوت را انتخاب می‌کرد، که کاری عاقلانه بود. در مقابل دیواری که ژن بدین شکل پیش روی او می‌کشید، چاره‌ای جز عقب‌نشینی نداشت. ژن دیگر به گرمای بوسه‌های او اطمینان نداشت، یأس و ناامیدی از الکساندر، وجودش را خشک و منجمد کرده بود.

اندکی بعد از ورودشان به سواحل آبی اقیانوسیه، در «پور-ویلا»، یکی از قصبه‌های سبز و خرم جزایر «نوول-ابرید»، ژن در رطوبت و هوای مه‌آلود این مجمع‌الجزایر، چنان خود را تنها یافت که تنفس در جوار الکساندر برایش تقریباً غیرممکن می‌نمود. در این بهشت برین و غرق در گلهای رنگارنگ، چطور می‌توانست گوش شنوایی برای فریاد زدن غم خود پیدا کند؟ غریبه بودن! حتی درختان با شکوه و سبز استوایی و مرجانهای رنگین و با عظمت دریا و امواج خروشان و نیلگون اقیانوس، که هر یک به تنهایی قادرند مرمت‌گر غامض‌ترین مشکلات میان دو نفر باشند، برای ژن غمگین و دلزده، اختناق در جوار همسر را به ارمغان داشتند!

گویی خنده طاقت‌فرساترین کنش ممکن میان آن‌دو بود. برای آن‌دو شادی واقعی در زمانهایی بس دور، جا مانده بود. ضرباهنگ فرح‌انگیز طفل‌های بومیان به جای آنکه آفریننده رقصهای فریبنده و هیجان‌انگیز باشد، به ضربات چکشی که بر مغز ژن فرود می‌آمد شباهت داشت. آن‌دو دیگر حرفی برای گفتن به یکدیگر نداشتند؛

ناامید از هم، در انتظار فرا رسیدن ننگ بی‌حرمتی و افشای بی‌تفاوتی نسبت به یکدیگر بودند. علی‌رغم کوششی که زن جوان گهگاه برای ابراز مختصری عاطفه به شوهر می‌کرد، نگاه‌هایش نمی‌توانست پنهان‌کننده سرمای قلب او باشد. پس طبیعی بود که لحظه به لحظه جوش و خروش و شور و هیجان الکساندر بیشتر و بیشتر رنگ ببازد و مقاصد خوب و بدش در سایه‌ای سیاه قرار بگیرد و افکارش را به یأس و حرمان بکشاند.

بعضی شبها الکساندر امید داشت که هنوز مورد تفقد ظریف‌ترین خاطرات گذشته شیرین و عاشقانه‌شان قرار گیرد؛ اما این آرزوهای ماندگار و کودکانه، به ذهن و قلب او محدود می‌ماند و به همان سرعت پایان می‌گرفت.

سرِ شام، یکی دو جواب تند کافی بود که کار را به جای باریک بکشاند و هوس مکالمه را در آن‌دو از بین ببرد. بی‌توجهی ژن گویای آن بود که از صرف غذا در کنار او لذتی نمی‌برد. الکساندر نیز با چشم‌پوشی از دسر، تصحیح اوراق و تکالیف شاگردانش را بهانه می‌کرد و از سر میز برمی‌خاست و با این عذر معقول ولی نه‌چندان ضروری، می‌رفت تا مابقی شب را در اتاقک کوچکش، در بالابخانه‌ای چوبی و بی‌پیرایه که رایحه درختان سندل فضایش را پر می‌کرد سر کند: میان انبوهی از اشیاء ریز و درشت متعلق به قرن گذشته و چند مبل و صندلی زهوار دررفته، پشت میز کاری از چوب ماهون «بورنثو»ی فرسوده. و آنجا به‌دور از تلاطم

بگومگوهای زناشویی، در پناه شبی بنفش رنگ، تحت تأثیر بادهای پرفشار و لطیف بی‌سامان گرمسیری که صورتش را نوازش می‌دادند، به چند ساعتی رخوت اعصاب و بی‌خودی دست یابد. از پنجره و بالکن کوچک اتاقک، خیابان مارپیچ «لاپروز»، با تمام عظمت درختان سر به فلک کشیده نارگیل، تا نقاطی از تپه محله استرالیایی‌ها و کاخ دادگستری «فرانسه-انگلیس»، گسترده بود. خاندان ریویر از دو نسل قبل در طرف زوج این خیابان سکونت داشتند. در یکی از خانه‌های هم‌شکل و موزونی که در سال ۱۹۲۰، همزمان با هجوم بورس‌بازان امریکایی برای تجارت نارگیل از یک طرف و بازرگانان اروپایی به قصد داد و ستد مرجان از طرف دیگر، توسط معمار «وُلار» ساخته شده بود. آمدن آنان باعث رفاه و رونق زندگی اهالی «نوول-ابرید» شده بود.

حالا دیگر از آن روزها خبری نبود و به جای آن دوران پرهیاهو، سکوت و آرامش حاکم بر محیط، صدای امواج اقیانوس نه‌چندان دور را نیز به گوش می‌رساند. الکساندر در این ساعات، بدترین حالات ممکن را داشت، آرنج را بر دفترچه‌های دیکته پر غلط شاگردان می‌فشرد و از ناتوانی‌اش در گشودن عقده‌های انباشته در درون ژن، رنج می‌برد. نگاهش را به خانه‌های دوردست می‌دوخت که از آنها، فقط شبیح پشه‌بندهای سفید، و شاید زوجی خوشبخت‌تر را می‌دید که در آن به خواب آرام رفته بودند. حسرت درونش را با سنگینی مدهوش‌کننده مشروبات محلی درمی‌آمیخت

و فرو می خورد. جرعه های کوچک «کاوا»، به او مجال می داد تا افکار تاریکش را، در فراموشی عمیق و کاذب، با سیاهی آسمان درآمیزد و چند ساعتی آرامش یابد. الکساندر به این وسیله خود را از غم وجود ناچیز و کم ارزش خود نجات می بخشید. او هیچ شده بود!... هیچ، چون چهل هزار شوهر بی لیاقت ابریدی که هر روز قادرند دل زنی را بشکنند و با دزدیدن لذایت از جسم او، با خساست بسیار، به جای پاداش و قدرشناسی، پشیزی هم نپردازند! ریویر در صحنه عشق، خود را چون هنرپیشه ای می دید که مورد سوت تمسخر تماشاچیان قرار گرفته باشد، و از همه چیز بیزار می شد. احساس می کرد حقاً سزاوار این بدبختی که به سرنوشتش گره خورده بود نیست. افسردگی و اندوه، انسجام روحی اش را تهدید می کرد.

وقتی هم که ندرتاً، حتی برای لحظاتی کوتاه، فوق العاده خوشحال و با نشاط بود، همیشه این احساس را داشت که آخرین سهم خود از آرامش را دریافت می کند، سهمی بسیار کوچک از خوشبختی، که در مقایسه با برادر دوقلوش اوکتاو که در کامیابی غرق بود، قابل برابری نمی توانست باشد. این نکته از ابتدای تولد آنها همیشه مشهود بود. اوکتاو در نظر همه محبوب تر بود. با عکس العمل های طبیعی اش همه را مجذوب می کرد. هم به راحتی جلب نظر می کرد، هم شخصیتی به مراتب بارزتر و رفتاری سنگین تر و آرام تر از الکساندر داشت، الکساندری که در جوار این

برادر سایه‌ای بیش نمی نمود! در کالسکهٔ دونفره‌شان، همیشه اوکتاو با غش غش خنده‌های بچگانه، مردم کوچه و خیابان را به اهدای شکلات و آب نبات و می داشت و برادر را هم به نوایی می رساند. این وضع در تمام دوران تحصیل، در دبستان و دبیرستان و بخشی از دانشگاه هم ادامه داشت. جرأت و جسارت اوکتاو در بزن بهادری و عشقهای دوران جوانی و دختربازی و شب‌گردی در دیسکوتکها، نشان از روحیه‌ای کاملاً متفاوت با الکساندر داشت که برعکس او، عبوس و ساکت و بی تفاوت و فاقد اعتماد به نفس بود. حتی در تمام رشته‌های ورزشی هم اوکتاو با چابکی و سرعت عمل و هیکل رشید و ورزیده‌اش که حاصل تمرینهای مداوم و زحمات فراوان بود، بی چون و چرا ستارهٔ همهٔ محافل بود و می درخشید... و الکساندر خود را تصویر و طرح خام ناموفقی از او می دید. این احساس مخصوصاً از روزی شدیدتر شد که اوکتاو سیزده سال قبل، در جزایر «بنکز»، تحت شرایطی که چگونگی آن هیچگاه آنطور که باید و شاید مورد کنجکاوی و بررسی قرار نگرفت، هنگامی که با عده‌ای از دوستانش به شکار تمساح مشغول بود، ناپدید شد. از آن زمان که اوکتاو از صحنهٔ زندگی الکساندر بیرون رفت، او خود را تنها و بی پشتیبان و بیش از پیش قابل ترحم و بیمناک می دید.

در این وضعیت، یک شب، در زیر شیروانی سیمگون از تابش مهتاب، و مطابق معمول در کشمکش فکری و با اعصابی خرد از

مشاجره با ژن، الکساندر سرگرم نوشیدن مشروب بود که سه طبقه پایین‌تر، ژودیت را دید. عجب... پس این زن در ساختمان آنها زندگی می‌کرد! از دیدن این زن که بر نرده بالکن خم شده بود و بیرون را نگاه می‌کرد، و شاید هم از تأثیر «کاوا»، حال عجیبی به الکساندر دست داد. حالت دلفریب و خمیده اندام او بی‌اندازه دلپذیر می‌نمود. بعد از مدتها، الکساندر به خاطر آورد که مرد است!... این زن که بود؟ با اینکه شنیده بود زن جوانی در آن طرف حیاط به آپارتمان روبروی آنها اسباب‌کشی کرده، پس چطور تا حالا به او برنخورده بود؟! از آن گذشته، «پور-ویلا» شهری نبود که خبر ورود زنی با این قد و قامت دلپذیر در آن نیچد و از دیده‌ها پنهان بماند، زنی که مثل آگهیهای بزرگ تبلیغاتی سر چهارراهها بود و به‌خوبی می‌توانست مدل زنده‌ای باشد که با لبخندی سحرآمیز، ذهن همه مردانی را که از زنان زندگی‌شان دل‌پُری داشتند، تا مدتی به رؤیا بکشاند! ژودیت - که شاید اسم واقعی او نبود - زنی بود زیبا، نه یک کلمه بیشتر و نه یک کلمه کمتر، و خودش هم این را می‌دانست. حرکات فوق‌العاده زیبا و زنانه‌ای داشت که جذابیتش را به مانکنها و مدل‌های عکاسی نزدیک‌تر می‌کرد. از آن شب به بعد، الکساندر گهگاه او را از ورای پنجره‌های پرده انداخته و یا پشت به روشنایی، در آن سوی پرده‌ها می‌دید که می‌رفت و می‌آمد و همانند اشباح، با ظرافت و سبکبالی عجیبی، زمانی محو و بعد بلافاصله پدیدار می‌شد. او را زنی می‌دید که منشأ

یک رؤیا بود. در دوران جوانی و در عالم خیال، چنین زنی را به عنوان معشوقی ایده‌آل مجسم می‌کرد، و حالا در هنگام رویارویی با واقعیت عشقهای امروزی و زندگی زناشویی‌اش، این زن چقدر می‌توانست در تسکین و آرامش اعصاب او مؤثر باشد!

ژودیت او قادر بود نوای موزون آسودگی را در گوشش زمزمه کند، تناقضها و جنبه‌های منفی زندگی روزمره‌اش را احساس کند و او را به خاطر حقیقت پنهان در وجودش دوست بدارد. معشوقی بود که در کنار او می‌توانست به پنهانی‌ترین کرانه‌های ارضاء دست یابد و بازو در بازوی یکدیگر در گستره والاترین لذایذ غیرقابل توصیف به سیاحت پردازند و در این شور و شوق تازه، حدت تبهای خطرناکی را که هرگز از وجودشان اطلاعی نداشتند، آرام کنند و فرو نشانند.

در کشاکش همه این ابهامات و تناقضات روحی، الکساندر آرزو می‌کرد که ای کاش ژن، ژودیت او بود! ریسمان‌باز ماهری که با چشمان بسته او را با مهربانی روی طناب نازک و کشیده سرنوشت به پیش می‌راند و در زندگی موفق می‌گرداند. چه خوب می‌شد اگر ژن اعتماد به نفس را به همین راحتی به درون او تزریق می‌کرد...

طی چند شب بعدی، بی‌آنکه الکساندر دلیلش را بداند، این همسایه ناشناس توانست رؤیاهای تثبیت شده در آغاز را کنار بزند و واقعیتها را پیش چشم او قرار دهد. در همین حال، فکر کردن به

ژودیت، امیال مبهم جنسی او را تحریک می‌کرد و هدف تیرهای سوزان سرزنش قرار می‌داد، بی‌آنکه بتواند خود را از دام این وسوسه موزیانه آزاد کند. آیا احساس وفاداری به ژن می‌توانست دلیل این سردرگمی بی‌مفهوم باشد؟ بی‌شک این نکته که این دختر بی‌چهره مقیم آن سوی حیات هرگز مجال درک حقایق زندگی وی را نمی‌یافت، به او اطمینان می‌بخشید تا ظرافت و شکنندگی وجود وی را، با آسایش خیال در معرض دید خود قرار دهد.

این هوس محتاطانه و سرشار از کمال – سرشار از کمال، چون توانسته بود آن را مهار کند – نه تنها هیچ زخمی در بر نداشت، بلکه برعکس، برای او که مدتهای مدید توسط نزدیک‌ترین کسانش جریحه‌دار شده بود، التیام‌بخش زخمهایش نیز شمرده می‌شد. او که همیشه خود را ماشینی برای دوست نداشتن اطرافیان و به‌طور کلی همه انسانها می‌پنداشت، اکنون محتاطانه عشقی را با ژودیت آغاز کرده بود، عشقی گلخانه‌ای، عشقی به‌دور از گزند طوفان، که چند ساعتی پس از تلاطم نزاع و مشاجرات لفظی با ژن، رهایی‌بخش او از افکار سیاه و ناامیدیهایش بود. وقتی که ژودیت چراغ بالای سرش را خاموش می‌کرد، الکساندر با تسکین خاطر به طبقه پایین می‌رفت و آرام به بستر زناشویی می‌خزید تا شب نزدیک به سحر را، به پایان رساند. هنگام خزیدن در ملافه‌های تمیز و سفید، کنار ژن، که از ساعاتی پیش در خواب سنگین فرو رفته بود، گویی تنها می‌ماند و پشت به او، با اندیشه چهره ژودیت و

سایه‌های مخصوص او به خواب می‌رفت. چقدر برای حفظ توازن روحی خود به این موقعیت محتاج بود...

همزمان، ژودیت نیز چه‌بسا در وقت خواب به این افکار دچار بود... الکساندر نمی‌توانست از تخت خود، پنجره اتاق زن جوان را، که در آخرین حد انحنای ساختمان واقع شده بود، ببیند. مضافاً که او هیچ چراغی را در اتاق روشن نمی‌کرد، مگر چراغ خواب کوچکی که نورش روی دفتری قرمز و بزرگ می‌افتاد!

عادات شبانه زن جوان که نشان لذت بردن او از تنهایی‌اش بود، هر شب تأثیرش بر الکساندر بیشتر می‌شد، تا هفتمین بار، که ژودیت کاری را کرد که او هرگز دلش نمی‌خواست زن در مقابلش بکند؛ گره موهایش را باز کرد و خرمن موهای براق و طلایی را چون آتش به پشت ریخت و به برس زدن آن پرداخت. اثر این عمل در الکساندر معکوس بود. او همیشه موهای مرتب و گره خورده در پشت سر، و گردنی صراحی شکل و موزون را که به نظرش نمودار شخصیت بالاتری از زن بود، ترجیح می‌داد و موی شینیون کرده را دوست داشت.

ژودیت در ادامه نمایش جدید خود برهنه شد، چند دست لباس را که هر کدام مبتذل‌تر از دیگری بود به تن کرد. بعد نوبت به کلاه‌گیسها رسید، سیاه، نقره‌ای، شرابی، کوتاه، بلند؛ و بعد نیم‌چکمه‌ها را به پا کرد و پس از آن چکمه‌های تا بالای ران را که آخرین بخش از نوعی نمایش محرک و غیرمنتظره بود و بیشتر به

استریپ تیز کاباره‌ای شباهت داشت! برای الکساندر که در زندگی معقول و معمول خود چنین منظره‌ای را به خاطر نمی‌آورد، این نمایش ابتدا بهت‌آور و تکان دهنده بود ولی رفته‌رفته حرکات موزون و دلپسند ژودیت که نیمه‌برهنه، رقصی هوس‌انگیز را جلوی آینه تمام‌قد آغاز کرد، آتشی از میل و هوس را در وجودش مشتعل کرد. دیدن این زن در خلوت خود، دور از نگاه مردان دیگر، و فقط و فقط برای او، شکوفاگر غنچه‌های بسته‌ای بود که از قلب و مغز ریشه می‌گیرند و گیاه زیبا و کوچک شهوت را بارور می‌کنند. تکانهای موزون و دلپسند، همراه با نوعی گستاخی و وقاحت تصنعی که شور و جذبه‌اش را دوبرابر می‌ساخت، نشان از وجود دو قطب متضاد بود که تأثیری دیوانه‌کننده بر الکساندر داشت و احساسات او را چون قطب‌نمایی سرسام‌زده، به این سو و آن سو می‌کشانید. آیا نمی‌شد زن هم که در ابتدای آشنایی‌شان روحی سرشار از شادی و سبک‌خیالی داشت، گاه‌گاه چنین خُلق و خوئی از خود نشان دهد تا عشق محترض امروزشان را با هاله‌ای از نور زینت بخشد؟ تا چون گذشته‌ها زنی فریبنده و شورانگیز باشد — و نه مثل امروز یک مادر دل‌خسته و مأیوس؟... یا شاید هم این خودش بود که با ورود این زن ناشناس، در سرسره هوس افتاده بود؟

روزهای بعد هر چه سعی کرد تا از صمیم قلب توجیهی بیشتر و عمیق‌تر برای این وضعیت بی‌پایه فعلی پیدا کند، تصور بیرون

آوردنِ خود از این رؤیا را مردود دانست. گویی در وجودش آتشی مشتعل بود که بی خیال و سرمست، لحظه به لحظه، اندوه زندگی زناشویی و کسالت بار او را می بلعید.

این نیاز وحشتناک به ژودیت با همه خصایص زنانه اش، و با تمام تار و پود یک زن واقعی، هرگونه خویشتن داری را در الکساندر ویران می کرد. او را به راهی سوق می داد که عشق قبل از هر انتخاب عاقلانه و مناسبی در کمین آن است. فاصله زیاد و کمبود روشنایی به الکساندر اجازه دیدن خطوط چهره ژودیت را نمی داد، اما طبع زنده و مردانه اش، همگام با هیجان شدید عاشقانه، به او می فهماند که این دختر نیز می تواند همانند ژن، در زمان شروع رابطه شان، همیشه معشوقه او باقی بماند.

حالا برعکس، این خصوصیت جدید ژن و بی تفاوتی دردانگیزش، او را بیش از پیش به دستیابی آزادیهای تازه راغب می کرد تا بهتر بتواند با شخصیت دیگر درونش که موجودیت اصلی و اساسی او را متلاشی کرده بود، مبارزه کند. ژودیت او را از مسمومیت روحی رهانیده بود و با اهدای لذایذ بصری فراوان، به طرزی خطرناک غلغلک می داد.

یک شب، الکساندر صدای رادیوی خود را با برنامه موسیقی ژاپنی که از رادیوی «نوول-ابرید» پخش می شد، بلند کرد تا زن جوان را در رقص شورانگیز و بسیار شادی آورش همراهی کند. ژودیت که غمها را به این ترتیب خرد و نابود می کرد، در یک

جست و خیز دلفریب، ریتم هیجان آور آهنگ را به قدری راحت به او منتقل کرد که مایه تعجب او شد. آرام آرام می فهمید که هنوز هم زنده دلی به وفور در او باقی است. او که همیشه خود را مقهور عقده های درونی حاصل از تعلیم و تربیت خشک و بی روح خانوادگی می دید، دریافت که چطور این زن می تواند به همین سادگی نیاز ناگهانی به رقصیدن را که بدن سخت و جمود یافته و چوب شده اش، از سالیان قبل بکلی فراموش کرده بود به او بازگرداند؛ به مهره های سخت به هم جوش خورده و اعضا و مفاصل خشک شده و فاقد چالاکی اش سرعت و نرمش تازه ای ببخشد و احیانشان کند. وقتی که رقص تمام شد و نفس تازه کردند، فقط از خود یک سؤال داشت: تا کی خواهد توانست به زندگی یک جانبه، یک طرفه، یک نفره، و تنهایی ملال انگیز زناشویی خود ادامه دهد در حالی که صرف نزدیک بودن به ژودیت، زنده کننده تمام امیال فراموش شده و لذا از یادرفته اوست؟

روزهای بعد الکساندر دیگر حتی لزومی به دانستن راز دفتر قرمز ژودیت و محتویات آن احساس نمی کرد. به دلش الهام شده بود که حقایق زندگی این زن که می بایست صفحه به صفحه در این دفتر نوشته شده باشد، ممکن است او را به نقطه آغاز بازگرداند، چون امکان نداشت که او فقط به نوشتن کلماتی دلخوش کننده برای مردی اکتفا کرده باشد که لذت هم خوابگی اش را چشیده بود.

در وجود ژودیت، زنی را نمی‌دید که ساده‌لوحانه، با مطالبی ابلهانه و خاطراتی بی‌اهمیت و پیش پا افتاده، صفحات آن دفتر را سیاه کرده باشد. برای ژودیت اعتبار و اهمیت خاصی قائل بود و دفتر او را حاوی اسرار و مسائل بسیار جدی و سنگینی می‌دانست که از طغیان درون و انقلاب فروخورده حکایتها داشت.

ریویر می‌خواست از یک نکته مطمئن شود و موفق هم شد! از آنجا که ژودیت صاحب استعدادهای فراوان و مجموعه‌ای از خصوصیات اخلاقی بود که به‌ندرت در سایر زنان یافت می‌شود و مردان منتخب آنها را به دستیابی به مقیاسهای واقعی زندگی وادار می‌سازد، احساسی قبل از وقوع به او دست داده بود که آشنایی با این زن، برایش در گشودن راهی تازه به یک زندگی نو ضرورتی مسلم — عامل اصلی تغییر شخصیت از یک آدم بی‌اعتبار و ناموفق به انسانی واقعاً زنده و پرجنب و جوش — و موهبتی است آسمانی...

... تا آن شب کذائی، که سیاه‌سایه به دیوار افتاده ژودیت را دید که طنابی را به قلاب سقف اتاقش بست و سر آن را با نظم و وسواس گره زد و بعد به چهارپایه‌ای نزدیک شد و به عزم دیار آخرت روی آن ایستاد.

ریویر قبل از آنکه بتواند قبول کند که شاهد یک خودکشی با دار است، وحشتزده و مسح شده، چند ثانیه‌ای بی‌حرکت ماند، ژودیت... ژودیت او... خود را آماده می‌کرد تا سرش را داخل گره

کند! ریویر به خود آمد، تلفن را به طرف خود روی زمین کشید و گوشی را برداشت تا شاید کسی را خبر کند، ولی کی؟... چه کسی را؟

تا اینکه در یک لحظه، او را دید که از چهارپایه پایین آمد... خدا را شکر...

نفس زنان، جرعه‌ای کاوا نوشید و گوشی را گذاشت و با چشمانی هراسان به پنجره زل زد. هیکل موزون زن جوان را مشاهده کرد که به‌سوی تخت و دفتر قرمز روی پاتختی می‌رفت. از آن شب، با آنهمه هیجان لرزاننده، با آنهمه طغیان و تألم، مشروب خورده و پریشان، الکساندر تصمیم قطعی گرفت خود را وارد زندگی ژودیت کند و بدون کمترین فوت وقت، توجه و مراقبت عمیقی در حفاظت او به‌خرج دهد. اکسیری آسمانی که گاه‌گاه، آرام‌بخش هستی و دورکننده گردابه‌های هائل است.

مگر نه اینکه به او دین زیادی داشت؟ تصور او ممکن بود درست نباشد، ولی حالا دیگر او به راز ژودیت و تمایل وحشتناک و بیمارگون او به مرگ پی برده بود.

ولی چرا در دل شب و این قدر دیر؟... چرا؟... به چه دلیل ژودیت او؟...

در هجوم اینهمه سؤال، و ناکام از تنظیم افکار مغشوش تصمیم گرفت تا فردا صبح، تا حدی که خونسردی‌اش را دوباره به‌دست آورده باشد، صبر کند.

صبح زود که بیدار شد، بعد از آن شب وحشتناک، آرامش اندکی پیدا کرده بود. مطابق معمول پشت مرمرین و شکیل ژن، چون ویولن «استرادی-واریوس»، تنها و آخرین تصویری بود که هنگام ترک رختخواب به چشمش می آمد. به سرعت لباسی به تن کرد و به خیابان آمد و پشت فرمان جیپ خود قرار گرفت.

یک روزنامه استرالیایی قدیمی به دست داشت - در «پور-ویلا»، اخبار مندرج در روزنامه‌های تازه رسیده و دیر توزیع، که نشانه بی توجهی و وقت‌شناسی مختص بومیان آنجاست، به همان سرعتی قدیمی می‌شوند که کاغذشان به زردی می‌گراید و گواه بر عتیقه شدن توأمان اخبار مندرج در آنست - در پناه ستون پیش‌بینی‌های ورزشی کمین کرد. ورود و خروج تمام زنهای ساکن ساختمان شماره ۳۳، خیابان «لاپروز» را زیر نظر گرفت. بمحض آنکه زنی در چهارچوب در ورودی ساختمان ظاهر می‌شد، با فشاری نرم تمام هیکل را در صندلی فرو می‌برد و در این حالت شبه اختفا، چیز دیگری جز وضع مضحک خود به چشمش نمی‌رسید.

اگر او را می‌دید، آیا می‌بایست فکرش را به وی تحمیل کند و تصمیمات شب قبل خود را به زور برایش عملی کند؟ چه می‌توانست به ژودیت بگوید تا برای رام کردنش نیازی به تحمیل کردن خود نداشته باشد؟ نمی‌دانست چه بکند...
لزامی هم نیافت، چون از او خبری نبود.

روزهای بعد، با آنکه همچنان در استتار صفحات روزنامه و اخبار همیشه ثابت استوایی مترصد بود، هرگز خروج ژودیت را ندید. شبها دیگر از بازی او با طناب دار خبری نبود. الکساندر، عرق ریزان و بی تحرک در بخار داغ هوا، پشت فرمان جیپ، دیگر نمی فهمید ماجرا چیست...؛ آیا ژودیت صبحها خیلی زود بیدار می شد... یا حول و حوش ظهر؟... پس چرا او را نمی دید؟
در صبح پنجمین روز، به جای پاسخ به این پرسشها واقعه ای غیرمنتظره اتفاق افتاد:

ناگهان در جلو سمت راست جیپ باز شد و زنی روی صندلی قرار گرفت که عطرش را می شناخت... عطر شریک زندگی اش که همواره در تختخواب پشت شکیل و مرمرینش را به او می کرد.
— اینجا چیکار می کنی؟ این چه بازیه که این چند روزه درآوردی؟

ژن بود که در ادامه سؤالاتش با تغییر پرسید:

— مواظب منی؟ حالا دیگه منو می پایی؟

الکساندر غافلگیر شده بود. با نهایت آشفتگی و غرق در گردابی از عذاب به لکنت افتاد. چه بگوید؟ آنجا، از محل استقرارش، واقعاً می توانست رفت و آمد اشخاص را از در ورودی ساختمان زیر نظر داشته باشد... هنوز از ژودیت خبری نبود...

داخل ماشین، نیمرخ متهاجم و لرزان از خشم ژن واقعاً دیدنی بود — با آن بینی شکیل و زیبا، که با موهای خوش حالت و سنگین

شینون کرده‌اش هماهنگی بسیار داشت، با پوست برنزه و لبهای کم‌نظیر و ماتیک قهوه‌ای رنگی که رعنائی خاص سی سالگی‌اش را به او می‌بخشید و فقط خورشید استوایی می‌توانست این چنین اثر رنگین مطبوعی بیافریند. خشمگین و ناموفق در تظاهری بی‌فایده به آرامش، پرسید:

— بگو، بگو ببینم؟

الکساندر با صدایی که فقط خودش می‌شنید گفت:

— بگم... آره، حسودیم شده بود.

این دروغ فی‌البداهه که نمایانگر گوشه‌ای از حقیقت نهفته بود، ژن را به سکوت واداشت. مانند بهت‌زده‌ها، تأثیر این دروغ را در خود غیر قابل انکار یافت، خصوصاً که الکساندر به این نوع اعترافات عادت نداشت. بعد از چند لحظه، زیر لب و با حالتی که هرگز عادتش نبود، از شوهرش پرسید:

— منو دوست داری...؟

نوبت الکساندر بود که متحیر شود. آیا می‌شد در ظاهر آشفته ژن، هنوز ردپای عشق قابل طرحی را که به دل‌بستگی منجر می‌شد پیدا کرد؟ مگر نه اینکه بی‌تفاوتی، از زمانی بسیار دور، فاصله‌ای بی‌انتهای میانشان ایجاد کرده بود؟

لحظه معجزه سر رسیده بود. الکساندر ناگهان، در هیجان واضحی که از ژن می‌دید، به فکر افتاد که هنوز برای همسرش فرد مطرحی است. ژن، مبهوت، با چشمانی مرطوب که پرده‌های اشک

آن را می‌پوشاند، چند کلمه‌ای آهسته و نامفهوم بر لب آورد و با لبخندی بغض‌آلود از جیب پیاده شد. همین.

سرِ شام، سی و سومین سالگرد تولد الکساندر بسیار ساده برگزار شد. سکوت میان آن‌دو فرق محسوسی با دیگر شبها داشت، گویی موفق نمی‌شدند کلمات به‌دردخوری برای شکستن آن و شروع گفتگو پیدا کنند. ژن هنوز نفوذناپذیر به‌نظر می‌رسید، یک بار دیگر، گویی از اینکه الکساندر عکس‌العملش را نمی‌توانست پیش‌بینی کند، مکدر و شاکی بود. سدهای میان آن‌دو نفوذناپذیر بود.

پس از فوت کردن شمعها، الکساندر سالن را ترک کرد و به اتاقک خود در طبقهٔ بالا رفت. دقایقی بعد سایهٔ ژودیت از پشت پرده‌ها، که به این طرف و آن طرف می‌رفت، ظاهر شد.

عجب! دوباره، و این بار بدون فوت وقت، چون سایه‌های چینی نقش بر دیوار به چهارپایه نزدیک شد، روی آن رفت و سر خود را به میان حلقهٔ طناب برد.

الکساندر که قادر نبود به این فیلم عجیب و صامت پایان دهد، گنگ و گیج بدون کمترین تأملی پنجره را باز کرد، بطری کاوا را برداشت و با تمام توان آن را به وسط پنجرهٔ ژودیت پرتاب کرد.

پنجرهٔ آپارتمان روبرویی دو طبقه پایین‌تر، با صدایی بسیار خشک و خشن خرد شد و ناگهان فقط تاریکی اتاق بود که بر صحنهٔ چشمش نقش بست؛ به نظر می‌رسید هیچ کس آنجا نیست!

هیچ کس! ژودیت وجود نداشت!

لحظه شناخت حقیقت فرا رسیده بود و الکساندر را از رؤیا بیرون کشاند، عجیب‌ترین واقعه زندگی‌اش را برای او رقم زد و گویی سرنوشتش را به دست گرفت.

با رنگی پریده از وحشت، اول نفهمید که ژودیت او، همیشه سایه منعکس شده ژن بود که به روی پنجره تاریک آپارتمان خالی روبرو می‌افتاد و پنجره مانند آینه، بازگردی از تصویری نامحسوس و غبارآلود را چون سایه‌های چینی به چشم الکساندر می‌رساند و حالا، بقایای شیشه‌های خرد شده بود که با انعکاس صدای توخالی خود، زندگی مخفی ژن را برای او به سوغات می‌آورد. ژودیت... ژودیت او... زائیده خیال او بود و بس، زنی رؤیایی با نامی زیبا... متعلق به خودش.

ریویر شبهایی دراز با تماشای بازگرد تصاویر شبح‌وار سایه اندام همسر خود... — زن زندگی‌اش! — زندگانی را شاد و مسرت‌بخش یافته بود. خیانتکار و بی‌وفا در رؤیاها، علی‌رغم میل خود، فقط توانسته بود خواب زنی را دیده باشد که سالهای از کار او را در دالانهای ظلمانی عشقی مشترک، به جلو می‌راند.

آری این ژن بود که معجون شهدآلود شهوت را با دستهای خود برایش آماده کرده و تمامی لذتهای ناشی از آن را در طول تنها چند روز، و نه بیشتر، به او شناسانده بود، همان زنی که آمیزش با او برای الکساندر حکم انجام وظیفه و رعایت ادب داشت و بس. همان

زنی که با بدنی خوش تراش و موزون ولی سنگین و بی حرکت و مانوس با زخمهای درونی در پس ظاهری نرم و زیبا، دیگر در ملافه‌های سرد و گرم ناشدنی، او را به آتش لذت نمی کشید.

ولی درست چند لحظه بعد بود که به خود آمد و فهمید که قبل از هر چیز این زن را که بعد از پشت سر گذاشتن اولین سالگرد ازدواج، مبهم و غیرقابل درک شده بود و اینک درست در شب تولد او، با خودکشی و نابود کردن خود، آخرین زخم مهلک را به او وارد می ساخت، هرگز نشناخته بود... زن برای این همه انزجار و تنفر هلاکت بار، چه دلیلی می توانست داشته باشد؟ مادر بچه هایش اسیر کدام کلاف سر در گم درونی و مارپیچ باطنی شده بود که صدایش هم در نمی آمد؟ بازجویی و استنطاقهای همیشگی...؟ یا یأس و ناامیدی پایان ناپذیر...؟ بدون کوچکترین شکی، از هفت سال پیش، زن همیشه این حالات را در خود داشت و اینک به جان آمده بود.

پس مقصر چه کسی بود؟... مقصر... چه کسی جز خود الکساندر می توانست باشد؟ او همیشه از دورادور به گرد زیباییهای واقعی زنش چرخیده بود، بی آنکه شعور ورود مستقیم و کشف زوایای مخفی آنها را داشته باشد.

نیمه خیالی وجودش، شریک همیشگی زندگی اش، ناشناسی بیش نبود.

آن شب زن خود را نکشت و زنده ماند تا پذیرای وقایع غریب

دیگری در زندگی عجیب خود باشد. ریویر حادثه‌ای را که در شرف وقوع بود، نمی‌دید و نفهمیده بود که چرا باید اتفاق می‌افتاد...

... و آن روز بود که الکساندر به زندگی واقعی قدم گذاشت.

دفتر قرمز ژن، روی میز مطالعه در معرض دید بود. گویی دلش می‌خواست الکساندر بالاخره آن را بخواند و از رازش سر درآورد. فردای آن شب، هنگامی که دفتر را برمی‌داشت، این فکر به سرعت به مغز او خطور کرد. تیترو روی جلد خود به خود، آذیر خطر را به صدا درمی‌آورد و حاکی از آن بود که صفحات درونش، از آرزوهای زیبای گذشته و فروپاشی امروزمین آنها حکایتها دارد:

زندگینامه یک عشق

الکساندر دفتر را که محسوساً و به قصد، در معرض دید قرار داشت سبک و سنگین کرد و لحظه‌ای مکث نمود تا خود را آماده خواندن اسرار زنی کند که تصور می‌کرد او را از هفت سال پیش کاملاً می‌شناخته...! حقایق، تمام حقایق همسرش را در برابر خود

می دید... حقایقی که حتی زمزمه آنها جوهر قلمها را خشک می کند، حقایقی که حتی پرده های ادب و نزاکت را می درَد، و به طور قطع حقایقی که لبه های ظریف و بلورین غرور را می پُراند. او که با عفت و حیا به ستیز می پرداخت و اصولاً از هیچ چیز پیروی نمی نمود و به هیچ چیز اعتنایی نمی کرد.

آنچه غیرقابل تحمل بود در جلوی دیدگانش قرار داشت و او آن را به خوبی حس می کرد؛ نگاه خشک ژن به طرف او بود، او که آغوش گرم و مرهم نهنده ای نداشت تا اثر زخمهای زندگی را برای همسرش تحمل پذیرتر سازد.

دفتر قرمز را باز کرد و با رنگی پریده، همچون محکومی پای چوبه دار، به خواندن پرداخت...

بعد از یکی دو صفحه اول، هنوز از اینکه زنده مانده و سر پا ایستاده بود تعجب می کرد. ژن تا اینجا سرنیزه نکوهش را به طرفش نمی گرفت. فقط می گفت که مشروبات قوی تر را بیشتر می پسندد، به زوایای منطقی و مهم تر یک زندگی بیشتر اهمیت می دهد و از اینکه احتمالاً نتوانسته است خوشبختی عمیق تری را برای خود و عزیزانش فراهم کند، بی اندازه غمگین است، با اینکه هیچ وقت برای جبران آن، تا جایی که در توان داشته، از هیچ کوششی فروگذار نکرده است... و...

و اما...

فصل دوم حکایت دیگری بود... جانکاه...؛ تیری که انتظارش را

می کشید، سرانجام به سمت او پرتاب شده بود. صفحات اولیه آنقدر بی رحمانه بود که در ریویر کوهی از درد باقی گذاشت. ژن شرح می داد که چگونه هفت سال تمام مورد تکذیب قرار گرفته و از جانب شوهر، زنی مردود بوده است. هفت سال آزار سعی کرده بود شکست کامل و عدم موفقیت زندگی زناشویی خود را مخفی کند و با صحنه سازی و نقش بازی کردن، آن را در انظار خوشبخت جلوه دهد و نگذارد این خوشبختی کاذب و دروغین چهره واقعی خود را آشکار کند. سپس به تفصیل و با ذکر جزئیات، به شرح حکایتی خنده دار پرداخته بود که با وجود ظاهر بی اهمیت، می توانست گواهی برای قلب مجروح زنی چون او باشد.

ژن به خاطر می آورد که شب عروسی شان در «نومثا»، با تمام وجود، خود را تسلیم مردی کرد که از آن پس شوهر او و شریک همه لحظات شب و روز عمر او می شد. آنچنان دلباخته اش بود که تصور می کرد زندگی قبلی و دخترانه اش کابوسی بیش نبوده و اوقاتی که در آغوش او سپری می کند، می بایست پایانی به همراه نداشته باشد.

آن شب برایش اهمیتی نداشت که چرا هیجان زیاد، شوهرش را زودتر به پایان کار رسانید، و چرا ارضاء کامل و لذت نامحدود هم آغوشی که همیشه از دیگران شنیده و در کتابها خوانده بود، در مورد آندو مصداقی نداشت. ولی چه اشکالی داشت؛ مهم نبود...

مگر نه اینکه برای همه، دفعهٔ نخست، همیشه سفری یک طرفه است!

با این وصف، مسئله همین جا می‌توانست پایان بگیرد اگر درست رأس ساعت یک و نیم شب، صدای لعتی زنگ ساعت شماطه‌ای او را از احلام خود به یکباره بیرون نمی‌کشید. الکساندر بسیار بی‌اعتنا و آرام، پس از آن که روحاً و جسماً ارضاء شده بود، گفت:

— دیگه باید بخوابم... باید ساعت پنج به «لیفو» برم تا سر ساعت هشت توی کلاس باشم.
— باشه...

— بهت برنمیخوره؟
ژن، غافلگیر و بهت‌زده، فقط زیر لب گفت:
— نه...

و الکساندر، به همان سرعت به خواب رفت و زن جوانش را در تنهایی وحشتناکی باقی گذاشت. ژن خود را جریحه‌دار می‌دید از اینکه چطور به این سادگی، ریتم تحمیلی شوهرش را پذیرفته و چگونه اجازه داده بود احساسش را به این شدت تحقیر کند، این‌سان بدون تعارف و اینچنین با راحتی، علاقه‌اش را به ساعات بی‌پایانی که در آن عشق را حد و مرزی نیست، نادیده بگیرد و این‌طور با سادگی، بی‌حرمتی را قبول کند، عاجز و ناتوان باشد و از آن بالاتر، حتی نتواند خشم خود را از بی‌اعتناییهای او بیرون بریزد.

کینه به دل گرفته بود از اینکه الکساندر را قادر به درک هیچ زنی نمی‌دید؛ از اینکه با گوش شنوا و چشم بینا، آن‌طور که شایسته‌اش بود، او را نمی‌شناخت؛ از اینکه الکساندر زنی به این حد ساده و از خود گذشته ولی بسیار زودرنج را که با کمی احتیاط و ذره‌ای درایت، می‌توانست چون عروسکی مومی به هر شکل درآورد، نفهمیده بود، خود را مقصر می‌دانست. از همان شب به بعد بود که ژن علی‌رغم میل باطنی، بی‌کفایتی الکساندر را در پیشبرد یک زندگی موفق زناشویی در ناصیه‌اش می‌دید.

در صفحات بعد، ژن با دستخطی لرزان و حاکی از خشم، حکایت تلخ دیگری را با تمام جزئیات ذکر می‌کرد...

... به دنبال یک سقط‌جنین که تأثیری بی‌اندازه عمیق در او باقی گذاشته بود، الکساندر با اصرار زیاد، او را مجبور به یک کورتاژ تفحصی کرد. این عمل کوچک و معمولی که قاعدتاً پس از هر سقط، به منظور تمیز کردن و نیز بررسی وضعیت رحم زنان ضرورت دارد، برای ژن به‌هیچ‌وجه اجباری و فوری نبود. ولی پافشاری بی‌دلیل الکساندر ضربهٔ دیگری بود که روحیهٔ آسیب‌خوردهٔ او را در تنگنا می‌گذاشت. الکساندر زمان مورد نظر و انتخابی خود را به او تحمیل می‌کرد. الکساندر بی‌اندازه عجولانه، منتظر نمانده بود تا ژن غصه‌اش را فراموش کند و از دام این مصیبت جانکاه که نتوانسته است به جنین دل‌بندش زندگی ببخشد، خلاص شود. او ژن را از حق مسلم خود محروم کرده و نگذاشته

بود دوره ماتمش را طولانی‌تر کند تا به آرامش مورد نیاز خود دست یابد. گویی همواره می‌بایست مستبدانه، با تعیین تکلیف و تحمیل نظرات پوچ و انتخاب نابجای زمان و مکان، خود را در چشم زن خوار و خفیف کند؛ همان‌طور که مثلاً در شب زفاف، به صدا درآمدن آن ساعت شماطه‌دار لعنتی، نفرت او را برانگیخته بود.

کمی بعد، در پی حکایت این ماجرا، زن تشریح کرده بود که اصرار بی‌مورد برای کورتاژ سریع — که البته دلیلی مخصوص و مهم در خود آن نهفته بود — باعث تغییراتی در شرایط طبیعی و فیزیولوژی درونی‌اش شد که عادات ارضاء و کامجویی را بکلی در او تغییر داده بود، به نحوی که خود را زن دیگری می‌یافت، بی‌آنکه الکساندر با خودخواهی همیشگی، کوچکترین نشانی از فهم و شعور در درک این مسئله از خود نشان دهد...

الکساندر هنگام خواندن این سطور، غرق در عرق و در آستانه قالب تهی کردن بود...

نمی‌دانست باید این دفتر لعنتی را ببندد و از پنجره بیرون بیندازد، یا به شعله‌های آتش بسپارد و از این دستخط خشم‌آور و خاطرات حقیقی‌نمای آن به نوعی انتقام بگیرد. اما سعی کرد آرام‌تر شود، چون کنجکاوی او را به پیش می‌راند. دوباره دفتر را باز کرد و با مغزی ضربه خورده به خواندن ادامه داد.

ژن می‌گفت که چطور نادانی الکساندر درک لذاذ جنسی و

حس کامجویی را برای همیشه از او سلب کرد و چگونه او را از اوج نیاز به لذت، به عمیق‌ترین چاه سردمزاجی و ناکامی فرو برد. الکساندر دیگر نمی‌دانست چگونه زن همیشه استثنائی خود را در این مبحث، برای دستیابی به نتیجه غایی عشق، که حق مسلم او بود آماده کند، و اگر هم می‌دانست دیگر نمی‌توانست... استثنائی بودن ژن در همخوابگی، بخصوص در اوایل زندگی مشترک‌شان و قبل از مصیبت سقط و کورتاژ بعد از آن، به حدی بود که گهگاه کافی بود الکساندر فقط او را تنگ در آغوش بکشد تا از خود بی‌خود و ارضاء شود. گاهی هم فقط صرف نوازش و لمسی لطیف همین حال را به او می‌بخشید... ولی بعد، با تغییرات جدید در زندگی خلوتشان که گریبانگیر ژن شده بود، این الکساندر بود که می‌بایست بی‌نهایت فهمیده و هوشمند می‌بود تا با کمترین ترفند، باز هم او را به آسمان هفتم ببرد. ولی افسوس! او ابله‌تر از آن بود که حتی کوچکترین حدسی در این مورد بزند. برعکس، خیلی ساده خوشبختی فیما بینشان را به طرزی احمقانه از بین برد و شکافهایی آنچنان عمیق در روابط زناشویی‌شان باقی گذاشت.

ریویر هرچه در خواندن این سطور بیشتر می‌رفت ضربان قلبش را بیشتر می‌شنید. اعترافی چنین جدی و بی‌پیرایه، مانند رگباری از سیلی بر چهره‌اش می‌بارید و از نفس کشیدن بازش می‌داشت. هوای مرطوب و ساکن، او را به بی‌حالی و ضعف طاقت‌فرسایی دچار کرده بود که چون با بازتاب این ملامتها و

سرزنشهای درونی می‌آمیخت، او را به حال اختناق و خفگی می‌انداخت. درحالی که ژن در پاراگرافی کوتاه، از دروغهای او برای دستکاری در حقایق شکایت داشت، الکساندر تازه به سنگینی غیرقابل تحمل اندوهی که گریبانگیر همسرش بود پی می‌برد. در جایی که ژن با عباراتی خشمگین اعتراف می‌کرد که چه اندازه از دستکاری و اصلاح بی‌مورد و غیرضروری حقایق و تصنع و تلّوئی که همسرش در بیان حقایق ایجاد می‌کرد رنج می‌برد و چقدر از این که او زن جوانش را نیز وادار می‌کرد که همواره حقیقت لعتی در هر زمینه‌ای را کمرنگ‌تر از واقعیت اصلی آن ارزیابی کند، دچار یأس ناشی از تردید و دودلی می‌شد، و عجز و ناتوانی او را در تصمیم‌گیری و انتخاب نهائی حقیقت باعث گردد. به نظرش عجیب می‌رسید که چطور الکساندر هرگز این نکته را درک نمی‌کرد که زنی چون او فقط برای شریک بودن با کسی که دوستش می‌داشت، آفریده شده است!

این نکته بزرگترین تأثیر را بر الکساندر گذاشت. تمام حماقتهای رفتارهای خودسرانه او، به وضوح و در یک آن تحت تأثیر شکوه و زیبایی نیاز ژن به صداقت و هرچه به آن مربوط می‌شد، قرار گرفت. افشای این سرّ درون، به جای آنکه الکساندر را از بار ملامتها جریحه‌دار کند، او را برای اولین بار به شدت عاشق بلندنظری زنی کرد که تا این حد ساده و بی‌آلایش بود. تار و پود ژن، از اعتماد به زندگی بافته شده بود. الکساندر، منقلب و خسته از

این سیاحت طاقت فرسا در پهنهٔ فهم عمیق همسرش، دریافت که در پشت پردهٔ ظواهر، ژن چه اندازه در زندگی شان رنج برده و شاید هنوز هم می‌برد. نمای پنهان عشق آنها در یک لحظه روشنی گرفت و به نقطهٔ عطفی رسید که می‌شد به آن تکیه کرد، حقیقتی که قابل اتکاء می‌نمود وجود او را در بر می‌گرفت و بدینگونه به طرزی عجیب وی را مطمئن می‌ساخت که رفته‌رفته از نتیجهٔ کالبدشکافی شکستِ عشقشان آگاهی می‌یابد.

اما نکتهٔ غیرقابل پیش‌بینی که تغییر بزرگ و ناگهانی سرنوشت الکساندر را رقم زد، وقتی بر او آشکار شد که خواندن فصل بعدی را به پایان رساند. بخش دردآلود خیانت؛ ژن از تهوع خود در خیانت به او سخن می‌گفت و از اینکه او برای حفظ و نگهداری‌اش نجنبیده بود اظهار تأسف و سرخوردگی می‌کرد. از این ماجرا فقط دگرگون بود، نه خشمگین، نه غالب، نه مغلوب، ... و نه حتی ارضاء شده!

از الکساندر احساس تنفر و انزجار می‌کرد که او را به راهی کشانده بود که این روابط نامشروع و فاقد هرگونه احساس آنقدر برایش غیرقابل اجتناب شود که چارهٔ دیگری نداشته باشد جز آنکه پذیرای آغوش باز و گرم دیگران گردد. با این وصف، ژن زنی نبود که به‌سادگی خود را تسلیم مرد دیگری کند.

و اکنون خونسردانه از الکساندر متنفر بود که از رؤیای یک عشق درخشان، مزین به وعده‌های وفا شده و وفا نشده، لطیف و

شاعرانه، عالی و کمال یافته، صرف نظر کرده و نیازهای عاطفی او را بازیچه فرض کرده بود.

از او تنفر داشت چون باعث چشیدن لذت گناه در بازوان یک فاسق شده بود، در شرایطی بس پراضطراب و در سایه دروغهای بیشمار و وصله زده، حال آنکه او شیفته حقیقت پرستی و مظهر راست گویی بود. از الکساندر بیچاره تنفر داشت چون دلش می خواست ماجراجویی در عرصه تمایلات جنسی زنانه اش را در کنار شوهر شرعی خود ادامه دهد و گرنه، از ماده نشان دادن خود به هر ناشناسی، اکراه داشت - خصوصاً که ترس نیز چاشنی آن باشد، و معروف است که می گویند بی وفاییها و خیانتها را بیم و هراس به تخریب می کشاند.

پس، با وجود همه این دلایل انزجار آفرین و سیلی از تحقیر، که ژن در روزنامه خاطرات خود سطر به سطر به ذکر جزئیات آن پرداخته بود، الکساندر را که اینک دیگر لبریز شدن شرنگ مرگبار عشقشان و التهاب ناشی از آن را شناخته بود، آزار می داد و در همان حال به طرزی غیرمنتظره به این نتیجه می رساند که دیوانه وار عاشق زنی است که در این دفتر نازک، درون قلب کوچک خود، اینهمه تلخی و یأس انباشته بود. هر قدر جلوتر می رفت، شکنندگی این زن را که در طی هفت سال نادیده گرفته بود، می ستود و ظرافت روحی او را دلیل گرایشش به مرگ و قرار گرفتن در یک قدمی خودکشی بی فرجام می دانست. این حقیقت مکتوب که در ابتدا او

را جریحه‌دار کرده بود، حالا متأثرش می‌کرد. او که شوهری فریب‌خورده و سردی چشیده‌ای بیش نبود که می‌بایست در این یادداشتها به پیش می‌رفت و صفحات را ورق می‌زد. این تابلوی غمگین در جلوی چشمان او، نه تنها دلش را بیشتر می‌سوزاند، بلکه محبتی که او را به طرف ژن سوق می‌داد دوچندان می‌کرد.

ژن کمی بعد توضیح می‌داد که مخارج زندگی زناشویی تا چه حد می‌توانست در روحیه او اثر منفی بگذارد. از کودکی هنوز چشمان برق افتاده مادرش را که زنی رام و تسلیم و فرمانبردار شوهر بود، به یاد داشت که هنگام دریافت پول از پدر، خود را در آسمانها می‌دید و آنچنان حرص پول داشت که حدی بر آن متصور نبود. اینک که خود زنی شوهردار و مادر دو بچه بود، هنگام دریافت چک الکساندر برای مخارج خانوادگی، خاطرات بیست سال پیش را مجسم می‌کرد و به همان اندازه اعصابش درهم می‌ریخت.

ممکن نبود پشیزی از این پول را صرف خود یا خواسته‌هایش کند؛ سوای خوراک و پوشاک و سایر احتیاجات خانه و خانواده، تا آخرین دینار را فقط برای بچه‌ها خرج می‌کرد و الکساندر، حالا از خواندن این مطلب و یادآوری اینکه ژن همیشه او را به خست متهم می‌کرد، دگرگون بود. او نیز می‌توانست به سهم خود از این استقلال‌طلبی بیهوده همسرش ایراد بگیرد زیرا ژن از مدتها پیش اطمینان قاطعی به این داشت که فراهم آوردن رفاه و آسودگی در

زندگی اش، اگر از جانب الکساندر باشد، چیزی جز لگام زدن بر توسن رؤیاها و مهار کردن تمایلات نهانی او نخواهد بود.

ژن به داستان کوچک و مضحک دیگری اشاره کرده بود؛ سه سال قبل، در بازگشت از «سیدنی»، برای او شلوار کتانی بسیار لطیفی سوغات آورده بود و اطمینان داشت که بلافاصله آن را خواهد پوشید. ولی پنج روز گذشت و الکساندر حتی زحمت امتحان کردن آن را هم به خود نداد. هیچ نمی توانست حدس بزند تا چه اندازه زنش را دلشکسته و مأیوس کرده است. چون ژن هم هرگز قادر نبود فراموش کند که چه وقت زیادی را با شور و شوق صرف خریدن شلوار کرده است. از گفتگوی فراوانش با فروشنده یاد کرده بود، گفتگو از خصوصیات شوهر و سلیقه او در رنگ و فرم لباس، و اینکه آیا او این را می پسندد یا نه... بهتر است باز فکر کند و... دوباره برگشتن و سه باره فکر کردن... برایش قابل تصور نبود که شلواری بسیار گرانبه‌تر از بهترین و گران‌ترین بوتیک «سیدنی» خریداری شده بود، سزاوار این بی توجهی باشد!

الکساندر هم به نوبه خود هرگز نفهمید چرا یک روز شلوار در کف اشکاف، ریش ریش شده بود و امروز می فهمید ده شریک زندگی اش با این اخطار، چه شکوه‌هایی از تنهایی غیرقابل تحمل و دردناک در زناشویی با او به دل گرفته و پنهان نگه داشته بود.

لفظ «با» مسلسل وار در این دفتر به چشم می خورد و اکثر نکات این اعترافات و خاطرات تلخ را نقطه گذاری می کرد؛ چون مثل روز

روشن بود که الکساندر همیشه عادت داشت همه کارها را «برای» زن انجام دهد نه «با» او... درحالی که زن برعکس همواره در امید ساختن و پرداختن و بهره‌برداری از همه چیز «با» خودش بود. مختصر اینکه، در ادامه نوشته‌ها یادآور می‌شد که تمام این مسائل، بی‌آنکه خود بداند یا بخواهد او را به تصمیم نهائی و غیر قابل بازگشت جدایی واداشته است و با اطمینان از شایستگی الکساندر در نگهداری بچه‌ها، عنقریب می‌بایست قصد خود را به مرحله اجرا درآورد.

اینها بود آنچه دفتر بیان کرد و یکباره عواطف درونی و ناشناخته الکساندر را برانگیخت... ولی دیگر خیلی دیر بود. در مقابل زنی چنین یکرنگ و صادق و بدینسان استوار پابرجا در انزجار و تنفر، چه عکس‌العملی می‌توانست داشته باشد؟ چه می‌توانست بکند؟

بخوبی آشکار بود که زن دیگر قادر به زدودن این کینه سنگین نیست... و الکساندر آرام آرام فهمید که او را برای همیشه از دست داده است.

دیگر جای هیچ امیدی وجود نداشت. خشم آگین از اینکه در مقابل این زن چاره‌ای جز قبول ناتوانی و شکست ندارد، غرق در شعله‌های سوزان بغض و کینه و مغلوب از حماقت‌های گذشته، قدم به مرحله پایانی سرگذشت جبران‌ناپذیر خود گذاشت. باید به سرعت تصمیم می‌گرفت، باید به جبران تحمیل زنده

بودن به ژن و بچه‌ها، زندگی آنها را نجات می‌داد، آن هم هرچه زودتر...

همان روز، ۱۴ آوریل ۱۹۷۷، چند تکه لباس و لوازم شخصی‌اش را در ساکی کوچک جا داد و با اولین هواپیما به مقصد استرالیا ناپدید شد.

دفتر قرمز، همان‌طور باز و در معرض دید روی تخت باقی مانده بود، بازگو کننده اعترافی سنگین و اقراری اغراق‌آمیز، که در نهایت بسیار مضحک به نظر می‌رسید... و این تنها پیغامی بود که از خود باقی گذاشت.

ژن دیگر هرگز الکساندر را ندید.

اشخاصی که خونسردانه با عقل و منطق می‌اندیشند
مشکلی ندارند. آنهایی مسأله دارند که بی‌عقلانه
و غیرمنطقی راه می‌سپزند. بنابراین اگر قصد
کمک به آنها را دارید، باید در قلمرو خودشان
وارد عمل شوید — قلمرو بی‌منطقی.
میلتون اریکسون (Milton Erickson)

II

محکوم به زنده ماندن، ژن خودکشی را فراموش کرد و به مرور کردن غصه‌هایش دربارهٔ مادری که پس از این تنها می‌ماند و رابطه‌اش با شوهری که رفته بود و از آن پس جنبهٔ جاه‌طلبانه‌ای به خود می‌گرفت پرداخت. لازم بود که از خود معلمه‌ای محکوم به بیگاری بسازد تا هر صبح در مدرسه جانشین الکساندر باشد. این راه حل موقت و تقریباً رسمی و عایدی مختصر ناشی از آن که کمک قابل ملاحظه‌ای به زندگی روزمرهٔ او می‌کرد، برایش به سرنوشت تازه‌ای مبدل شد. او که به خود قبولانده بود همیشه باید نقش ماشین‌وار مادر را در بزرگ کردن بچه‌ها بازی کند، خود را غرق در عادات حرفه‌ای تدریس کرد تا شاید از دردسرهای عجیب و غریب زندگی عادی آزاد شود.

در «نوول-ابرید» این دروغ زندگی که او خود را در آن غوطه‌ور می‌دید، به نظر ابدی می‌آمد، مگر آنکه روزی الکساندر از خود

نشان و اثری بروز می‌داد و دوباره بر سر سفره زندگی حاضر می‌شد؛ آنگاه شاید همه اینها پیش پا افتاده به نظر می‌رسید. با گذشت ماهها، ژن گاهگاه با گردش در پهنه دلتنگیها و خاطرات نرم و گرم گذشته، تا مدتها ایده عشق را مردود دانست و خود را در تلخیها غرق کرد. بعدها، بی آنکه از خاطره الکساندر رها شود، خود را، ژن موجود در جسمش را، زن دیگری یافت نه تا جایی که مردی بتواند خواسته‌های این زن جدید را که در وجود او قالبی نو گرفته بود برآورده سازد. پیش آمده بود که بعضی صبحهای گرم استوایی، خود را به تنهایی در ماه‌عسل ببیند در آن ساعات، گویی قدرت می‌یافت تا بر رنگهای متلون احساسات زنانگی خود فائق شود. نوعی نشاط و شادی گنگ به او دست می‌داد و آسایش درونی ناشی از تنهایی. با اثر مثبتی که بر او داشت راغب‌ترش می‌ساخت تا در نظر دیگران خوشایندتر از گذشته‌ها جلوه کند. او از اینکه شوهری در کار نبود و دوباره به دنیای دختری و تجرد بازگشته بود لذت بیشتری می‌برد.

و این چنین بود که ژن همراه فرزندانش، ماکس و برنیس، به خانه‌ای چوبی و مستحکم در دره‌ای سبز و استوایی اسباب‌کشی کرد. خانه‌ای که گرداگردش را ایوانهایی رو به آبهای نیلی و گرم و امواج سپید اقیانوس، احاطه کرده بود... و زیر سقفی از شیروانی زنگ زده و قرمز رنگ، زندگی جدیدی آفرید.

تا اینکه در روز ۱۴ آوریل ۱۹۷۹، مردی که می‌توانست ریویر

باشد، در «پور-ویلا» از هواپیما پیاده شد.

تمام خطوط چهره مسافر، بی نهایت شبیه شوهر زن بود ولی در نیمرخش اثری از غبغب سنگینی که دو سال پیش در زیر چانه و صورت پایین افتاده الکساندر شکل گرفته بود، دیده نمی شد. چشمهایش نگاهی عصبی تر و کاوشگرانه، تأثیرناپذیرتر و در عین حال غمگین تر داشتند. جثه اش لاغرتر از گذشته بود، اما سرش که با حالتی بی اندازه مغرور، بر گردنی راست و مردانه افراشته شده بود، حکایت از اراده ای راسخ داشت، چنانکه گویی به ناگهان مظهری از نفوذ و استبداد و سلطه جویی، بر باند داغ فرودگاه قدم گذاشته بود.

با آنکه در نوعی زیبایی غیرقابل انکار غوطه ور بود، سعی داشت وانمود کند که از این زیبایی بی خبر است و بدین گونه، به زنان اطراف خود می فهماند که هرگز از او انتظار نداشته باشند از جاذبه مردانه و گستاخ و بی رحمانه خود دست بردارد. برای زنان، در هر سنی که باشند، تصور گرفتار آمدن در دام افسون یک مرد، نیروبخش و تحریک کننده است، خصوصاً اگر یکبار هم در زندگی خود سقوط کرده ولی بر دلسردی و یأس خود فائق آمده باشند.

مرد متأثر از طبعی که از تمایل شدیدش به جاودانگی حکایت داشت، گویی چنین مسیر پر افت و خیز و سختی را مقتدرانه پیموده بود و آثارش هنوز بر تمام وجنات و چهره چین خورده اش هویدا بود، چهره ای که از صورت جوان نمای الکساندر با آن

پوست صاف و رنگین و شاداب، در زمانی نه چندان دور، به مراتب جذاب تر بود.

صورت بی حالت این مرد نمایانگر زندگی قبلی اش بود و گویی این زندگی به داربستی می مانست که او سالها بر آن تکیه داشت. فقط وقتی حالتی به خود می گرفت که موج کوچکی از تفکر بر پهنه پیشانی اش می گذشت، آنگاه بود که استحکام شخصیت صورتش به نوعی دردآلود، کمی درهم می پیچید، و گویی از نفوذناپذیری زره مقاوم چهره خود، به آرامی صرف نظر می کرد.

در گمرک، محتاطانه و تقریباً ناراحت از تأثیر واضحی که در دیگران به جا می گذاشت، گذرنامه ای را که گواه نام واقعی او یعنی ریویر بود، ارائه کرد. نام کوچک او تعجب مأمور پلیس را که می پنداشت او را شناسایی کرده است برانگیخت، او دتاو... چون بلافاصله پرسید:

— یک آگهی جلب سیار از حدوداً یک سال و نیم پیش...

و با کمی مکث افزود:

— در مورد... الکساندر ریویر...

— برادرم؟...

بسیار طبیعی و با استادی یک بازیگر حرفه ای تئاتر، و در عین حال با چهره ای حیرت زده و مبهوت و اندکی ته لهجه «نیوزیلندی» ادامه داد:

— ... منم دنبالش می گردم.

و مأمور گمرک با نگاهی کاوشگر و عکس‌العملی‌کند که ناشی از موقعیت بود، از او خواست به دفتر یک بازرس خشک و عصا قورت دادهٔ انگلیسی برود. در آن زمان جزایر «نئول-ابرید» تحت قیمومت فرانسه و انگلیس، هنوز حالت معشوقهٔ مردد میان این دو خواستگار پر قدرت را داشت و به همین دلیل، تحت شرایطی دقیق، امکان برخورداری از هر دو ملیت برای ساکنین آن وجود داشت. اوکتاو ریویر خود را از پی بردن به ناپدید شدن مرموز دو سال قبل برادر دوقلویش الکساندر، عصبی نشان داد و پس از آنکه بازرس دستور ثبت و الحاق عکس در پروندهٔ تجسس را صادر کرد، جلوی دوربین عکاسی قرار گرفت.

بازرس تشخیص داد که لاله‌های گوشِ بِلِلی اوکتاو اندکی فاصله‌دارتر از الکساندر به چشم می‌آید؛ او نمی‌دانست که برادر غایب هشت سال قبل، این بی‌لطفی کوچک طبیعت را، با سپردن خود به چاقوی یک جراح پلاستیک استرالیایی در «ملبورن» برطرف کرده بود. بالاخره اوکتاو توانست با صرف مختصری وقت جهت رفع سوء ظن پلیس، درحالی که نشانی محل سکونت زن برادر خود را در دست داشت، آزادانه بیرون بیاید.

وقتی ژن در را باز کرد، الکساندری شیک‌پوش مقابل خود دید که او را نمی‌شناخت. مرد لحظه‌ای صبر کرد و با لبخندی پرسید:

— به نظرم خانم ریویر هستید؟

این لبخند درست همانی بود که از ساعت اول زندگی با الکساندر آرزویش به دل ژن مانده بود. لبخندی مردانه، اندکی درونی، کمی ناشی از شرم، و فاقد هر گونه کم‌مایگی و بی‌شخصیتی، که فقط برای خوشایند جلوه کردن نزد دیگران، بر لبان الکساندر نقش می‌بست.

ژن لبانش را در حضور این مرد که با شوهرش مو نمی‌زد، به هم فشرد. نگاه بی‌ترسش، نشسته در چشمانی سیمابگون، که از جذابیت شدیدی سرشار بود، انتظار جوابی از زن جوان مقابل خود داشت که از چشمانش پاکی، سادگی و خلوصی استثنایی، همراه با طغیانی از امیال حقیقی ساطع می‌کرد. مبهوت و بی‌حرکت، گیج و منگ، در برابر این مرد دست‌نیافتنی که از همان اولین نظر صاحب استثنایی‌ترین صفات مردانه می‌نمود، بی‌هیچ کلامی بر جای خود ایستاده بود. در صحنه این ایوان وسیع، شرایطی فراهم شده بود که انسانها و اشیاء را به انقیاد می‌کشید.

صدای ناله پنکه سقفی سکوتی را که مصرانه میان آن‌دو حکمفرما بود، می‌شکست. انعکاس دشواری این لحظات، لختی چند در فضا پیچید و سپس ژن جرأت طعنه زدن را باز یافت.

— رفته بودی سیگار بخری؟

— شما همسرش هستید؟

— منو مسخره می‌کنی؟

— من اوکتاو هستم، میتونم پیام تو؟

لهجه «نیوزیلندی» او که به زحمت در هر چند کلمه‌ای یکبار بروز می‌کرد، بعد از لحظاتی ژن را به خود آورد. انگار که از خشم انباشته طی دو سال آزار فارغ شده باشد، ناگهان شلیکی از خنده‌های عصبی متشکل از اصوات شکسته و بی‌سر و ته را به شکل قهقهه‌ای دیوانه‌وار سر داد.

اوکتاو، موشکافانه و بی‌چشم برهم زدن و با آرامش، به این نمایش عصبی زن جوان می‌نگریست. این خنده افراطی که نمی‌توانست در برابر آرامش طرف مقابل دوام بیاورد، به نظر ژن بی‌مورد آمد. یک‌باره به خندیدن پایان داد، سعی کرد در چشمان سرد مخاطب خود بنگرد و بالاخره به او گفت:

— شما اوکتاو هستید؟ واقعاً؟

— اوکتاو ریویر.

و دستهایش را به‌سوی او دراز کرد. جلوتر آمد و در آن لحظه مشخص که زن خواست دست راستش را بفشارد، ناگهان آن را مشت کرد. ژن شگفت‌زده، تعادل خود را از دست داد و چند لحظه‌ای فضای لودگی و پرطعنه حاکم بر محیط را فراموش کرد. در نتیجه این حرکت، برای بار دوم اوکتاو انگشتانش را به آرامی باز کرد و ژن فشردن دست او را پذیرفت، با این احساس عجیب که تماس دستها، او را به‌سوی آشنایی با مردی مشکل‌پسند و پرتوقع می‌برد، به خاطر آورد که الکساندر چقدر با او تفاوت داشت چون

در این منطقه دورافتاده اقیانوسیه، همیشه در برابر اکثریت زنان سهل‌الوصول و سست‌اراده بود. درماندگی شوهر سابقش را با تفاوتی که این میهمان تازه‌وارد در مقایسه با او داشت، تا آخرین لحظه فشار دستها مقایسه می‌کرد. سرگشته و متحیر، اوکتاو را به درون برد. کودکان در دوردست ساحل، کلاه حصیری بر سر و زیر تابش سوزان خورشید، بازی می‌کردند. در خارج از خانه، هیچ شیئی از تأثیر گرمای رخوت‌بار در امان نمانده بود. اقیانوس سستی و کرخی خود را با موجهایش که تا افق گسترده بود، بر ساحل پرجنب و جوش می‌کوبید. آب در این ساعت روز به آتشی مذاب می‌مانست که تمام مسافت تا «پاپیت» را طی می‌کرد. درختان بلند ماهون زیر باد پرزور استوایی می‌لرزیدند و پرتوهای عمودی نور بیرون، با بلعیدن سایه‌های داخل، راه مارپیچ خود را از سایه‌بان حصیری و شیشه‌های کوچک و رنگی پنجره‌های مشبک، به اتاق باز می‌کرد و نقش برگهای خشکیده را بر زمین می‌انداخت و محو می‌کرد. اوکتاو در برابر این طبیعت ساکن و بی‌تفاوت و خستگی‌ناپذیر، این طبیعت آتش‌زا و رخوت‌انگیز که گویی تا قیامت ادامه داشت، ساکت ایستاد، ولی سکوت او هیچ شباهتی به سکوت الکساندر نداشت. سکوتش به تیری می‌مانست که آرام و بی‌صدا در دل هدفش، زیر پوست ژن، فرو می‌رفت و خون را در بدن زن جوان به خروش وامی‌داشت. سکوتی بود تسکین‌دهنده و مطبوع که جای خود را میان آن‌دو باز می‌کرد و به صدای

نفسهایشان اجازه بیرون آمدن می داد. و ژن که هنوز حیران و مبهوت بود، خود را در آن خوشحال می دید. اوکتاو می دانست چطور در او احساس آرامش بیافریند بی آنکه کوچکترین خلئی مجال بروز داشته باشد.

بالاخره اوکتاو رویش را برگرداند. نوازش نگاهش، همچون شلیک گلوله تفنگ، با عزم راسخ در نگاه نکردن مستقیم به چشمهای مخاطب، ژن را متعجب ساخت. نرمی این نگاه از جانب مردی که علاوه بر فهم و شعور، سرکش ترین حالات مردانگی از سرپایش می بارید، واقعاً جلب توجه می کرد. از ماورای مژه های بلند و در اعماق چشمان او افکاری را می شد سراغ کرد که پس از خطوط آنها، مرد بلافاصله، همچون فرمانده قشون به کارشان می گیرد. پس باید مراقب بود... به خود می گفت: ژن آرام باش... اما مرد خویشتن داری کرد و برای به دست گرفتن رشته سخن آماده شد... گویی به خاطرات گذشته اش دست یافته بود. ژن که سرانجام مشتاق شنیدن صدای او بود پرسید:

— خب؟

مرد بالحنی صمیمی و خودمانی حرفش را آغاز کرد:
— در هواپیما به زن مضحکی برخوردم، انقدر عطر به سر و صورتش پاشیده بود که باعث خنده سایرین می شد، از اون زنایی که مثل بچه ها قادر به درک موقعیت خودشون نیستن و فقط اولین چیزی رو که به ذهنشون میرسه، قبول دارن. میفهمین؟... زنی بود

بی ادب، وقیح، محدود، بی فکر، کمی نیش زن و تلخ زبان، نژادپرست، تنگ نظر، حقیر...

لحن سخنش که در ابتدا ریشخندآمیز بود به لحن بسیار تحقیرآمیزی مبدل شده بود که هرگونه اشتیاق به داشتن چنین همسفری را در انسان از بین می برد.

ژن پس از این سکوت او به فکر افتاد که زن بدبخت با این صفات می تواند واقعاً یکی از ساکنین پرفیس و افاده «ابریدی» باشد. مرد اضافه کرد:

— اون مطمئن بود که من الکساندر هستم. اونا همدیگه رو خوب میشناختن. اسمش... فکر می کنم... خانم لوبرانش بود.

ژن جواب داد:

— آره، زن دکتر لوبرانش.

طی چند لحظه، ژن، هوشیارانه اما بدون آن که متوجه شروع نقشه های مرد باشد، به خود قبولانده بود که مخاطبش کسی جز اوکتاو نیست. اما طرف مقابل، با عقب گردی ناگهانی این احساس اولیه را در او متزلزل کرد. رو به او کرد که بپرسد:

— حالا، اگه به شما بگم من الکساندر هستم، باور میکنین؟

در مواجهه با این ترفند، ژن ساکت ماند و با افکاری گسسته اما صلابتی که نشانی از احساس نیز در آن دیده می شد، جواب داد:

— نه، شما الکساندر نیستین...

— با وجود این، میتونم باشم، همه شواهد اینو میگن. اون اینجا

نیست. ولی من هستم. شباهت عجیب ما حتی توی صدامون هم هس، نه؟ تازه، میدونم که پلیس انگلیس هم فکر میکنه که من اونم. — ولی من نه!

— به من نگین که زنا بعضی چیزا رو بهتر حس میکنن چون ناامیدم میکنن... چیزی از خودتون ارائه بدین که به شخصیت شما بخوره. — شما شوهر من که نیستین.

— خیلی از خودتون مطمئن!

این جمله زن جوان را به بهت فرو برد و روحیه‌اش را متزلزل کرد. در یک آن فهمید که این گفت و گو شروع اولین فصل پر فراز و نشیبی است که پیش روی اوست. و مرد ادامه داد:

— ترجیح میدم شما قابل اعتماد و متواضع تر باشید.

ژن سعی کرد دوباره بر خود مسلط شود و بر سرگیجه‌ای که او را دچار ضعف کرده بود، فائق آمد. وانگهی، یکباره دریافت که دیگر برایش اهمیتی ندارد که این مرد اوکتاو باشد یا الکساندر، و تا زمانی که از حضور و مصاحبت او لذت خاصی می‌برد، چه ایرادی داشت که الکساندری رتوش شده به‌سوی او بازگشته باشد. در نهایت از یک چیز مطمئن بود، و آن اینکه با کمال میل، اتاقی با یک تخت در اختیار مرد می‌گذاشت. و شاید خودش را هم...؟ شاید... زیرا حضور این مرد، احساس اولین روز آشنایی با یک ریویر را در او زنده می‌کرد. مضافاً که دومی دارای ویژگیهایی بود که اولی نمی‌توانست برایش به ارمغان بیاورد. و این در نظر او

خیلی مهم بود.

از زیر پوست تب زده اش، مغز و قلب با هم تصاویری خیالی و دلپذیر در تصوراتش مجسم می کردند و او می بایست به خواسته دل خود عمل کند، چون زن وقتی طاقت از کف می دهد که بی صبرانه، انتظار احلام شیرین خود را بکشد. با این وجود ژن سعی کرد فاصله را حفظ کند تا مکنوناتش بروز داده نشود. سپس گفت:

— به بچه ها چی بگم؟

— هر دو تا مال شمان؟

— و مال تو... آخه این چه بازیه درآوردی؟

در این لحظه، اوکتاو دستها را لابه لای موهایش کشید، و ژن ناگهان فکر کرد که الکساندر پیش روی اوست. در مقابل خطوط درهم رفته صورت او لرزان و بی حرکت ماند. او بی اندازه شبیه مرد سابق زندگی اش بود، مضافاً که اصلاح شده و موزون و به مراتب دلپذیرتر هم بود. دستها را به طور اتفاقی به سوی مرد برد تا شاید با تماسی نه چندان زیاد، آنچه را که مدام از اولین لحظه دیدار تکرار شده بود، تأیید کند. ولی اوکتاو قدمی به عقب رفت و با تمام سردی و نخوت منحصر به فردی که از وجناتش هویدا بود، با صراحت پرسید:

— الکساندر به شما گفته بود چرا من از پونزده سال پیش ناپدید

شده بودم؟

— سانحه مرداب «بنکز» در شکار تمساح، مگه نه؟
— اسم اون تمساح ژوستین بود. هر دومونو بلعید... منو با دوستم... همکلا سیمو میگم... درست زمانی که از «دانشکده نرمال» فارغ التحصیل شده بودیم، اون تمساح مارو از هم جدا کرد. حالا او مدم برادرمو پیدا کنم و ببخشمش. بعد از پونزده سال شاید خیلی دیر باشه... راستی، الکساندر از ژوستین چیزی به شما نگفته بود؟
ژن جواب داد:

— نه.

— حتماً اون براش مرده.

— درست مثل شما... چون در مورد شما هم همینو می گفت.
— اوه... اما اون، آیا اون خودش هنوز زنده ست؟
— یک ماه پیش، از مالزی یه کارت پستال ازش رسید. می گفت...
ژن ساکت ماند، طرف مقابل خود را که مدعی بود او کتاو است، برانداز کرد و برای دومین بار، یک نفس پرسید:
— بس کن الکساندر... این چه بازیه درمی آری؟
مرد بی اعتنا به پرسش ژن، با آرامش، پاسخ او را با طرح سؤال دیگری داد:

— تو اون کارت چی گفته بود؟

— می گفت که «تو» ماه آینده اینجا خواهی بود... همینطوری...
روبروی من.

همراه با ادای این کلمات، ژن مرتکب خطایی شد و انگشتانش

را به لبهای اوکتاو نزدیک کرد. دستهای مرد سریعتر بود، ژست محبت‌آمیز او را متوقف کرد و با متانت و جدیت تذکر داد:
— دیگه هیچ وقت هیچ زنی نمیتونه بین من و الکساندر جدایی بندازه.

— اینو چرا به من میگین... به من؟
— من اونقدر در «نول-ابرید» میمونم تا داداش برگرده. کارت‌پستال اگه مالِ یه ماه پیش بوده، پس قاعدتاً دیگه نباید دیر کنه. ترس من فقط از اینه که موقع ترک اینجا و رسیدن به این در، نه قبل از اون یکی! بله، اصلاً بگیم موقع خروج از این منزل، امکان این باشه که شما... به دام عشق من بیفتین!... هرچند ممکنه عجیب به نظر بیاد... ولی ما دو تا برادر که با همدیگه مو نمی‌زنیم، و اونم که سابقاً مرد مطلوب شما بوده. اگه این موضوع پیش اومد، ممکنه شما سعی کنین عشقی‌رو که به من در دل میگیرین، ازم پنهان کنین...

ژن به تندی حرف طرف را قطع کرد و بی‌رحمانه پرسید:
— شما بویی از فروتنی و تواضع نبردین؟
— اوه، می‌بینم که حساسیت‌تون عود کرده. باید از خودم بپرسم خشم شما نسبت به منه یا وسیله‌ایه برای پنهان کردن احساساتون...؟

— من هیچ احساسی به شما ندارم، روشن شد؟
— دوشش داشتین؟

— نخیر... تحقیرش می کردم!
— پس باید از شما فاصله گرفت.
ژن پرسید:
— چرا؟
— شاید بعداً بگم چرا.
— الان بگین، چرا؟
— برای اینکه جواب من باعث شیفستگی و عشق مفرط شما
میشه...
و دوباره با تغییر لحن تکرار کرد:
— وقتی که از چهارچوب این اتاق بیرون برم...
— شما فکر میکنین با یه دختر بچه احساساتی و تأثیرپذیر
طرفین؟!
مرد آمرانه دستور داد:
— بشینین اینجا...
— ایستاده خیلی بهترم!
— میخواین تمام مدت صحبتتون کف اتاق رو اندازه بگیرین و
اینور و اونور رو گز کنین، درست مثل کاری که حالا دارین
میکنین؟
— آره، فقط اگه شما به سؤالام رک و راست جواب بدین...
اوکتاو ساکت شد. جواب خود را تا تشخیص لحظه مناسب به
تعویق انداخت و بعد درحالی که چشم در چشم زن جوان

می‌دوخت، با ادای این کلمات، به یکباره گویی پرده سفیدی به روی چشمان زن جوان کشید، به حدی که کل نمای سالنی را که در آن به صحبت مشغول بودند، از نظر ژن محو کرد.
اوکتاو باز هم ادامه داد.

— از خودم می‌پرسم که وقت ترک این اتاق، برای مخالفت با حرف منم که شده، عاشق من میشین یا میذارینش برای بعد؟ بهتره به خودتون بقبولونین که با پرسیدن این سؤال از خودتون احساس راحتی بیشتری میکنین، چون به هر حال در این شرایط هنوز خودتون نمیدونین... که مسلماً همینه! که تا موقعی که من حرف می‌زنم و شما اتاقو گز میکنین، امکان درک این احساس رو ندارین. موافقین...!

ژن دیگر در ذهن چیزی جز چشمها و چهره اوکتاو نداشت و جاذبه نگاه او، نیاز به شناخت هویت واقعی این مرد را در وی از بین می‌برد. دریافت که برای اولین بار با شروع این ملاقات، از چشم ندوختن او به خود نگران نیست.

نگاهها در هم آویختند. وقتی به خود آمد، ژن پرسید:

— میشه توضیح بدین چرا سعی دارین تنهایی به قاضی برین و بین ما فاصله ایجاد کنین؟

اوکتاو در طول و عرض سالن قدم می‌زد و هنگام صحبت با او، از برخورد پاشنه‌هایش به کف سالن، صداهایی دقیقاً هم‌ریم گامهای زن جوان ایجاد می‌شد. با احتراز از نگاه زن گفت:

— اگه بهتون بگم، دلگیر نمیشین؟ اگه بهتون بگم که... هرگز با زنی که متعلق به الکساندر باشه رابطه برقرار نمی‌کنم... گو اینکه، هر دومون در این لحظه، احتمال وقوع چنین چیزی رو غیرمنطقی و نامربوط میدونیم...

— درسته، این توی برنامه نیست!

— مطمئنم که از توضیحات من نمیترسین؟ حتی اگه احساساتتون رو خواسته یا ناخواسته، جریحه‌دار کنن؟ چون تازه اگر این علاقه در لحظه خروج من... به عشق شما مبدل بشه، دلم میخواد بدونین که هرگز نمیتونین به عشق من دسترسی پیدا کنین...
— بله، باشه... چشم... حضرت آقا!

— خب، حالا که از قبل به اطلاع شما رسوندم... که شاید... موقع خروج من و نه قبل از اون، چه چیزی انتظار شما رو میکشه، میتونین بگین که خطایی مرتکب شدم یا نه!
ژن که لحظه به لحظه بر حیرتش افزوده می‌شد، تنها جوابی را که توانست، داد:

— نه!

— خب، قبل از این که بهتون بگم چرا و چطور قبل از خروجم از این در، سعی در ایجاد فاصله بین خودم و شما دارم، قبل از این که بگم من کی هستم، تا هویت اصلیمو بشناسین، شایدم منباب احتیاط، فقط و فقط میخوام بگم تا بدونین منفورترین و آخرین مردی که میشه بهش عشق ورزید، اونم بخصوص برای زنی مثل

شما، جلو تون ایستاده...

— چرا، اونم بخصوص برای زنی مثل من؟

— نه، از همه چی گذشته، ترجیح میدم هیچی نگم. چون می بینم که حاضر نیستین به رازی که می خواستم به شما بپریم، گوش بدین.

ضمن این گفتگو، اوکتاو از سرعت قدمها کاست و در آن حال هنوز از چشم دوختن در چشم زن اجتناب می کرد.
— تموم کنین، بگین... اوضاع خیلی مضحکيه و اوکتاو بعد از اندک زمانی ادامه داد:

— من اگه زن بودم، از خودم پرهیز می کردم. چون من، مرد لحظه ها هستم، مردی که مرتب خودشو تشویق میکنه تا چیزی رو که قبول داره، بهترین بدونه. مردی که حرفاش بعد از یک هفته ارزش خودشونو از دست میدن، مخصوصاً اگه قوی و پرمعنا هم باشن؛ باید اونا رو انداخت دور. مردی که همیشه خواسته و بازم نمیخواد که به همه زنهای، بله همه زنهای، یاد بده که چطور حقیقت کامل زندگی رو یاد بگیرن، و شایدم مردی که نمیخواد قسمتی از وجودشو بیش از پیش در بند اسارت و خودخواهیهای طبیعی یه زندگی باقی بذاره و وجودشو توی قشر جاودانه «من» مومیایی کنه...

— شما هرگز وفادار نبودین؟

— نه... چون هرگز به زنی برنخوردم که ملکه زنهای باشه.

— فکر میکنم همین زنی وجود داشته باشه؟
— آیا همین زنی وجود داره؟ مطمئناً! منتها هیچکدوم نتونستن ثابت کنن که ملکه زنهار هستن. هیچکدوم نتونستن به من چیزی جز این هدیه کنن که یا نقش یک فاسق رقت‌انگیز رو ایفا کنم و یا هوای زن دیگه‌ای رو در سر داشته باشم. پس، از اونجا که رؤیای وفاداری رو فقط توی خوابهای خودم می‌بینم، پیش میاد که بعضی اوقات به خودم بقبولونم که، آره میتونم وفادار باشم. و اونوقته که باید سیر و سفری در دیار وفا داشته باشم و باور کنم که فقط یک زن توی زندگیم هست و بس. اما خیلی زود از همه چیز خسته میشم. چون من مثل اسکار وایلد هستم که فقط وقتی از دام وسوسه و اغوا رها میشه که بمیره... من از تصور این که هنوز زن ایده‌آل زندگیم رو پیدا نکردم، پشتم میلرزه... میدونین، من از احساساتی که در دیگران به وجود میارم متنفرم.
— پس روی هم رفته، میشه گفت که شما یه مرد بسیار معمولی هستین...

— آره، خیلی خیلی معمولی، البته در مخفی کردنش هم خیلی ماهر. پس سعی کنین هرگز منو باور نکنین!... حالا... نمیدونم موفق به فراموش کردن من میشین یا نه؟ نمیدونم تا چند لحظه دیگه که پامو از این اتاق بیرون گذاشتم، شما موفق میشین وارد احساسات مسلماتون بشین یا نه؟ یعنی درست همون چیزی که براتون آرزو نمی‌کنم! خدا حافظ ژن. بعد از این، همه سعی من، اجتناب از

شماست. خدا نگهدار...

و قبل از اینکه بتواند از در خارج شود ژن دوباره سؤال کرد:

— هنوز هم نمیخواین به من بگین چرا؟

اوکتاو برگشت و بازوی زن جوان را گرفت و بدون چشم دوختن به او، با فشارهای مقطع کوتاه بر آن که وجود ژن را به هم می ریخت، مجبورش کرد تا صدای محکم و امرانه اش را بدون مقاومت گوش کند:

— اگه برادرمو تحقیر میکنی، به معنای اینه که از اون ناامیدین، چون اونو دوست داشتن، حالا که روبروی منین و به حرفام گوش میدین، دلم میخواد یه تصمیم اساسی بگیرین و در من، الکساندر دیگه ای رو با مختصری تفاوت مجسم کنین، مردی که قادر به بهتر فهمیدن شماست. شایدم همون مردی که برای دوست داشتنش، امیدوارین که خودشو عوض کنه. نه شما و نه من، نمیدونیم آیا این کارو میکنین یا نه، ولی بازم میگم، نمیخوام شما در وجود من، شوهر اصلاح شده خودتون رو پیدا کرده باشین، شوهری که با ارتکاب اشتباهات گذشته، شما رو به تحقیر کردن خودش وادار می کرد، آره؛ الکساندری که معایب خودشو تصحیح کرده امروز دیگه جلوی روی شما نیست. در شرایط فعلی شما، میشه به بعضی از زنای دیگه حق داد که احساس سردرگمی کنن، کیج و سرگشته باشن، اما...

بازویش را رها کرد و تا ژن خواست دوباره به آنچه می شنید

بازگردد، ادامه داد:

— ایناست نکاتی که اصلاً از شما انتظارشونو ندارم.

برخلاف هر پیش‌بینی، اوکتاو چشمها را بست، به‌سوی ژن خم شد، با قرار دادن دستهایش بر کمر او، در نهایت نرمش اما سریع، بوسه‌ای بر لبان او زد و لذتی در او به‌وجود آورد که سریع‌تر از روح و روان او پیش می‌رفت و با تمام وجود سبک شده خود خواستارش بود. ژن به یک مجسمه می‌مانست، گیج و منگ، سیلی خورده از آن‌همه هیجان، و بی‌خبر از آنچه به سرش آمده بود. در همین حال، اوکتاو، بسیار واضح و با خطوط چهره کشیده و پلکهای پایین افتاده، اضافه کرد:

— منو ببخشین... حالا میفهمین چرا بعد از این، از شما دوری

خواهم کرد. آرزو دارم هرگز به من علاقه‌مند نشین! هرگز...

و دور شد. درست در لحظه‌ای که بیرون می‌رفت، ژن فهمید که او به‌راستی به زندگی‌اش قدم گذاشته است، با آشوبگری خود که مرتباً او را خلع‌سلاح می‌کرد، با جذابیت دم‌افزون و مؤثرش، از ابتدا به آرامی، و سپس یکباره و به‌طور کامل او را به‌سوی خود کشیده بود. دیگر دیر بود. خیلی دیر...

با همان سرعت، ژن به کشمکش با روح پریشان و مشوش خود پرداخت. آیا باید از فکر کند و کاو کردن در احساس خود نسبت به این مرد سرد و واقعی، خشن و با عظمت، که چنین استادانه روحش را زیر و رو می‌کرد، منصرف می‌شد؟...

میخکوب از هیجانات وارده، و مهمتر از آن، طغیان زده از
برخاستن تمایلات هوس‌آلود درونی، مجسمه‌وار در وسط سالن
ایستاده بود. دیگر حتی برایش مهم نبود از خود پرسد چه کسی او
را بوسیده، اوکتاو یا الکساندر.

در «پور-ویلا»، خبر بازگشت الکساندر، تمام تفسیرهای مردم بومی را به آتش کشید، موج عظیمی از غیبت و بدگویی، تا دورترین گوشه و کنار این بندر آرام، مردم کوچه و بازار آن و حتی کلوب انگلیسی و مسئولینش را که تا حد امکان از دخالت در مسائل و پرونده‌های مربوط به فرانسویان اجتناب می‌ورزیدند، به لرزه درآورده بود. حتی تلفظ نام الکساندر در ذهن مردم مترادف بود با جسارت و نیرنگ در زندگی اجتماعی، زناشویی و معماهای پیچیده و حرفه‌ای در طول دهه گذشته این بندر آرام...

زندگی خموده این مردم، با غیبت و بدگویی درباره این ماجرا که به نظر همه حيله و تقلب از سراپایش می‌بارید از یکنواختی بیرون آمد. تمامی این جمعیت کوچک و حیرت‌زده، از مقامات دولتی همیشه بدبین که گرفتار معضلات متعدد حکومتی و مبارزه با تب مالاریا بودند گرفته، تا مغازه‌دار معروف خیابان اصلی مرکز

شهر که به خاطر داشتن کولر، کمتر از دیگران عرق از سر و صورتش سرازیر بود، همه و همه معتقد بودند که تمام ماجرا فقط با زندگی آشفته شوهر زن ریویر ارتباط مستقیم دارد و بس. هرچند بعضی از «ابریدی»های مسن تر و قدیمی مسلک به خاطر می آوردند که چند سال قبل، به الکساندر دیگری که از برادر دوقلو هم بیشتر به او شبیه بود برخورددهاند، آن چنان شبیه که گویی تمام خطوط چهره یکی را، از روی چهره دیگری، بر داغذ کالک ترسیم کرده‌اند. اما در این میانه، یک سؤال که مغز سوراخ شده مردم و راج را منگ می کرد، هنوز بی جواب باقی بود:

الکساندر ریویر چرا و به چه دلیل برگشته بود؟ مقاصدی که در سر می پروراند، یقیناً می بایست به همان پیچیدگی و آشفته‌گی شیوه رفتار او باشد. می شد او را مجسم کرد که به راحتی در قایقی نشسته و در رودخانه‌ای پر از حيله و مکر، با شگردهای سرشار از دروغ پیش می راند، تا آن حد که از تمام تصورات قابل درک «ابریدی‌ها»ی بی غل و غش و ساده لوح، فراتر می رود. اصلاً، شاید آمده بود تا انتقام جویی کند؟ زن هم از خود همین را می پرسید. از این که به آسانی بوسه این ریویر را، که می توانست شوهر به دور انداخته‌اش باشد، آن هم با لذتی غیرقابل توصیف پذیرفته بود، از خود خشمگین بود. حضور این مرد درست زمانی که خود را بیش از پیش برای پذیرش احساس تنفر به الکساندر آماده می دید، باعث ورود ناگهانی او به دنیایی از ابهام شده بود. بی گمان، از هنگام

ناپدید شدن مردِ زندگی‌اش، تصور دوباره عاشق شدن، دو سه بار به مغزش راه یافته بود. شاید فکر این هوس زودگذر و ارضای نفس زنانگی حاصل از آن می‌توانست کمکی به آرامش روحی او باشد؛ ولی هر بار در یک قدمی انجام این نقشه، در لحظاتی پر از هوس و شهوت در آغوش مرد منتخب، توانسته بود در آخرین لحظه برپا بایستد و با رهانیدن خود و فرار از محیط، بازوان گرم همراه حیرت‌زده‌اش را ترک کند. چه قدرتی در بعضی زنان نهفته است که موفق به چنین عکس‌العمل سخت و دشواری می‌شوند؟ در مورد ژن، ترس از دوباره گرفتار آمدن در دام یک مرد، مردی با روحیه و خصوصیات متوسط و کم‌ارزش، همچون شوهر مفقودش، این شهادت را به وی می‌داد. علی‌رغم تمام سخنان رد و بدل شده، با روحیه‌ای مک‌ذر، در مورد هویت اصلی ریویر سؤالها داشت و در مقابل وی خود را کاملاً برآشفته می‌دید. شگردی که قبلاً در مقابل الکساندر به کار می‌بست، اینک به یک‌باره بی‌اعتبار و ناکارآمد به نظر می‌رسید و همین نکته بر نارضایتی او می‌افزود. ماکس و برنیس هم متوجه وجود اوکتاو که گفته می‌شد پدرشان است، شده بودند. هر دو یقین داشتند که قصد آن مرد از ظاهر شدن در مکانهای معهود، صرفاً آگاهی از حضور او را برایشان میسر می‌سازد. او را با هویت جدید هنگام تعطیلی مدرسه و آمد و رفت به مدرسه و مناطق مختلف و دیگر محلات تجمع بچه‌ها دیده بودند. این مرد که برادرزاده‌ها، هرگز دلیل ناپدید شدن ناگهانی و

ظهور نامتظره کنونی اش را درک نکرده بودند، از بدو ورود به «ابرید»، آشکارا از دیدار و نزدیک شدن به آنها اجتناب می کرد. این رفتار تحیر آنها را دوچندان کرده بود. بدتر از همه، سکوت غیرقابل توصیف مادر بود که در کم حرفی و گنگی غیرارادی خود اصرار می ورزید و نتیجتاً باعث طغیان روحی و بیتابی آنها می شد. حقیقت این بود که ژن نمی دانست به آنها چه بگوید...

تا آنکه یک شب برنیس، بدونِ کوچکترین اطلاعی از ابعاد تشویش خاطر مادر که از دور نگران مقاصد او کتاو بود، با عزمی راسخ پرسید:

— بالاخره این آقا، پدره یا نه؟

ژن، مردّد در پاسخ و ارتکاب عکس العملی نادرست که می توانست عواقب خطرناکی همراه داشته باشد و ترس ناشی از آن که در جانش خلیده بود، فقط توانست بگوید:

— نمیدونم.

— خیلی به اون شبیهه...

بعد نوبت ماکس بود که گفت:

— من اونو تو بندر دیدم...

دقیقه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد:

— گویا میگه که برادر دوقلوشه.

ژن گفت:

— این راسته که پدرتون برادر دوقلویی داشت، ولی چون فکر

□ زندگینامه یک عشق

می‌کرد که مرده، من نمی‌خواستم در موردش باهاتون بیشتر حرف بزنم.

— پس اون عموی ماست؟!

ماکس بود که چنین نتیجه گرفت، و برنیس یادآور شد:

— پس دوستم لوسی، عموشو میبینه...

برحسب تصادف لوسی، همکلاس برنیس هم عمویی به نام اوکتاو داشت. ژن به این جمله پاسخ نداد، جمله‌ای که به‌رغم اشاره نهفته‌اش به حکمی صریح بیشتر شباهت داشت تا توضیحی اضافه بر ماجرای که واقعاً مبهم بود. از جا بلند شد و با سر و صدا شروع به جمع کردن میز کرد تا موضوع صحبت را عوض کند. برنیس ادامه داد:

— عمو، یکشنبه میاد خونمون...

ژن با ژستی که حاکی از عدم تمایل او به توضیحات بیشتر بود، به زحمت جواب داد:

— اوکتاو، شاید یه روزی بیاد...

ماکس پرسید:

— اوکتاو یا پاپا؟

— اگه میدونستم که بهتون می‌گفتم، عزیزای من.

برنیس باز مصرانه پرسید:

— پس اگه عموی ماست، چرا از دیدن ما خودداری میکنه؟

ژن به ناچار جواب داد:

— شاید این شما نیستین که اون نمیخواه ببینه، شاید این منم...
و ماکس بلافاصله گفت:

— چرا؟

و برنيس با لحن و ژست هنرپیشه‌های تئاتر، و شاید هم برای
مهار هیجان خودش پرسید:

— پس چرا پاپا از پیش ما رفت؟

ژن هرگز کوچکترین نکته‌ای از زندگی دردبار گذشته‌اش را با
آنها در میان نگذاشته بود. بدون آن که خود دلیل این عادت
همیشگی را بداند، انگار صدایی درونی یا ندایی غیبی همواره به او
گوشزد می‌کرد که فرزندانش را خارج از این ماجرا نگه دارد.

ژن این چنین بود، گویی احتیاجی مبرم به آشفتگی و اضطراب
ابدی در زندگی خود داشت و هرگز قابلیت مهار این نیاز را نیافته
بود. عشق‌ورزی باید برای او عملی ملکوتی باقی می‌ماند، در غیر
این صورت، دیگر چیزی برایش اهمیت نداشت.

خارج از دنیای عشق، ناچیزترین دلیلی می‌توانست او را با
شلیک یک گلوله به خود، به دنیای دیگر روانه کند. گلهای سرخ
چنین‌اند، ترجیح می‌دهند پژمرده شوند تا آن روز نیاید که کسی
نگاه تحسین‌آمیز به آنها نیندازد. آیا به دلیل طبیعت ضدیت‌گرایشان
نیست که فقط تا زمانی زنده‌اند که مورد توجه قرار گیرند؟ کسی
نمی‌داند! آری گل سرخ فقط برای این به وجود آمده که هدیه شود؛
پس ژن، چطور می‌توانست به درستی جواب سؤال دختر کوچکش

را بدهد؟ به او گفت که هرگز دلیل اضطراری ناپدید شدن پدرش را، آن هم به این صورت، درک نکرده است و نمی‌داند چرا هنوز هم بر تصمیم خود مبنی بر کناره‌جویی از آنها راسخ و پابرجا باقی مانده است. در حین صحبت به زحمت سعی در جستجوی کلمات مناسبی داشت تا آنها را قانع کند که او کتاو پدرشان نیست. فکر می‌کرد باقی گذاشتن کوچکترین تردیدی در این مورد، باعث تداوم سؤالات پایان‌ناپذیر بچه‌ها خواهد بود... و دادن جوابهای دقیق برایش دشوار می‌نمود.

لاله‌های برجسته گوشهای او کتاو که در گذشته شباهت دقیقی به گوشهای الکساندر، قبل از انجام جراحی در «ملبورن» داشت، تأیید می‌کرد که او نمی‌توانست شوهرش باشد. ولی استنباط او از نشانه‌های دیگر، این نکته را مردود می‌ساخت. بدیهی بود که ژن خود را موظف می‌دید که رشته تحقیق و تفحصی دقیق در این معما را برای دستیابی به حقیقت و مسلط شدن بر تمایلات و آرزوهای مبهم خود، به دست گیرد.

با روشن‌بینی سرازیری تند پیش روی خود را می‌دید و دشواری شیب نهفته آن را که به دودلی و تردید ناخواسته‌اش دامن می‌زد، اندازه می‌گرفت.

ابدی ساختن این شک دلپذیر به او فرصت می‌داد لذت دیدار الکساندری را درک کند که حالا به‌سوی او بازگشته؛ عاری از بی‌حوصلگی‌های گذشته، کمال یافته، توانمند در پایان دادن به

تنهایی‌های ژن، تصفیه شده از خودکامگی و جاه‌طلبی‌ها و به‌طور خلاصه، درست همان مرد ایده‌آلی که از شروع عشقشان، دلباخته‌اش بود. حالا اگر او واقعاً الکساندر بود... نه! دلخوری‌ها بیش از آن بود که ژن بتواند جز با چشمانی نابینا به وی بنگرد.

آنچه موجب عظمت طغیان روحی مستولی بر وجودش می‌شد، یادآوری مکرر این نکته مایوس‌کننده بود که الکساندر فاقد آن انرژی لازم بود که بتواند مانند این مرد حاضر در صحنه که بسیار قدرتمند می‌نمود، پیچ و خمهای زندگی را به‌درستی طی کند و نزد او بازگردد. این مقایسه نسبتاً واقعی که مستقیماً به مسیر تردیدها و دودلی‌ها هدایتش می‌کرد، او را بی‌اندازه متأسف نیز می‌ساخت. طبیعتاً، و تحت تأثیر فشارهای کنایه‌آمیز بچه‌ها، تصمیم گرفت شبی سری به او بزند. او در هتلی قدیمی که نمونه کوچکی از معماری مناطق مهاجرنشین ارائه می‌داد، اقامت گزیده بود. عمارت هتل از آخرین گردباد شدیدی که معمولاً سالی یکی دو بار در اقیانوسیه درمی‌گرفت، آسیب دیده بود. هرگز در مخیله ژن نمی‌گنجید که اوکتاو چقدر مهارت و زیرکی به‌خرج داده است تا بدون آنکه تمایل خودش را آشکار کند او را به‌سوی خود بکشاند. درواقع، با نزدیک نشدن به بچه‌ها و اجتناب از آنها، مجبورشان می‌کرد که مادر را به برقراری رابطه و ملاقات با او ترغیب کنند.

آیا با تشخیص هویت واقعی این مرد، میان اوکتاو و الکساندر، و این که آیا او واقعاً پدرشان است، بالاخره کلید معمایی را که زبانزد

تمام «پور-ویلا» بود به دست می آوردند؟ آری، اوکتاو نمی توانست برای اغوای مادر، بهتر از ماکس و برنیس کس دیگری را پیدا کند. فقط کودکانی که در وادار کردن و جلو راندن والدینشان به راههایی که اصلاً مورد تأیید نیست، بی رقیب اند و در خطه حکومت خود، که احساسات تأثیرپذیر پدرانه یا مادرانه و یا هر دو است، به آسودگی یکه تازی می کنند.

ژن می پنداشت فکر ملاقات با اوکتاو به خودی خود به سرش افتاده است و حتی از خود نپرسید که شاید چنین نیتی را کسی دیگر به او القا کرده باشد. درحالی که از پله های هتل بالا می رفت، تصور می کرد که با این تصمیم مناسب، احساس خودکامگی و استقلال بیشتری خواهد داشت، زیرا به این ترتیب، به خواسته کناره جویی اوکتاو پاسخی کاملاً متفاوت می دهد. مگر نه آنکه قبلاً، حتی لحظه ای هم نمی توانست فکرش را بکند که با تصمیم او از در مخالفت وارد شود؟

در قسمت پذیرش هتل به او اطلاع دادند که آقای ریویر به مدرسه پروتستانها که ماکس و برنیس در آن تحصیل می کردند رفته است. این مدرسه به نظرش عجیب آمد، چون او هرگز در آن تدریس نکرده بود! و ممکن بود که مسئله برای هردویشان گرفتاری درست کند. نگاه کنجکاو کارمند هتل نشان از آن داشت که مثل همه «ابریدی»های فضول و مشتاق کشف راز، مترصد کوچکترین واکنش ژن در مورد اوکتاو است. شاید هم از خود

می پرسید آیا ژن می داند که این مرد واقعاً کیست؟
ژن آزرده خاطر و عصبانی، تمام علائم احساسات خود را از
چهره محو کرد و به سوی مدرسه تحت مدیریت برادران مذهبی
به راه افتاد.

نیمی از راه را مصمم بر دل نبستن به آن مرد طی کرده بود که
پیش از شروع پیچ تند و سربالا، زیر یک درخت نارگیل مرد
کناره گیر را دید که بوسه‌ای هم از او ربوده بود.

اوکتاو هم ژن را دید و منتظر ماند تا به او برسد. ژن، حین
تماشای غروب خورشید که آرامش خاصی به منظره دلفریب
طبیعت زیر پای آنها می بخشید، ناخودآگاه دریافته بود که ثبات و
بی حرکتی مرد، تمایلش را برای زودتر رسیدن به او، دوچندان کرده
است. گویی اوکتاو نیز این نکته را درک کرده بود، زیرا بدون
پنهان کاری، قدمی برای نزدیک شدن به او برنداشت.

در برابر این خودداری، ژن تصمیم به دلربایی گرفت. مگر نه
این که وقتی زنان خلع سلاح می شوند، برای در دام کشیدن مردان
و نمایش قدرت و اصالت ذاتی خود که چیزی جز افسون و فریب
و شیفته کردن جنس مخالف نیست، بی توجهی در پیش می گیرند و
یا برعکس، این ابلهان خشن و زمخت را، با دلفریبی خلع سلاح
می کنند و به اقرار شکست خود وامی دارند...؟

الکساندر هرگز قادر نبود این گونه خودداری کند و ژن همیشه از
بی اختیاری و ضعف نفس او و دامن از کف دادن های سریع و

بی‌موردش رنج برده بود.

ژن درحالی که خود را آمادهٔ سخن می‌کرد، به او نزدیک شد، اما اوکتاو ماهرانه از نگاه کردن به زن جوان پرهیز می‌کرد. او بود که به سخن آمد:

— ژن!... با توجه به دلایل متعددی که بارشون رو دوشم سنگینی میکنه، دلم میخواد شما رو به یه قهوه دعوت کنم...
برای لحظه‌ای، ژن اندیشید که او می‌توانست بگوید... «به دلایلی که فقط به من مربوطن...»
اوکتاو ادامه داد:

— و به دلایلی که فقط به من مربوطن میل دارم که قبول نکنین! بله اینطوری راضی‌تر میشم...
— پس بهتره بدونین که اگه شما قبول کنین کمی با هم قدم بزنیم، منم با رد دعوت قهوه شما، خیالتونو راحت می‌کنم.
— شما میدونین چرا مورد نفرت زنی بودن، به مراتب مشکل‌تر از مطلوب و مطابق میل او بودنه؟

— فکر می‌کنم شما زنها رو نمیشناسین!
— درسته، اصلاً به همین خاطر این سؤال رو از شما کردم...
چون جوابی براش ندارم!
— با کوچک‌ترین چیزی کافیه که آدم مورد نفرت قرار بگیره، خیلی خیلی کوچیک...
— برای مردی که دلش میخواد در هنر بیزار کردن زن برادرش به

کمال برسه چه نصیحتی دارین؟

— اما شما میدونین که خیلی خوب به این کمال رسیدین...؟!
— نه به اون حدی که دلم میخواد... وگرنه از شما پرهیز
نمی‌کردم.

— پرهیز از خودم قبول، ولی چرا از نگاه منم پرهیز میکنین؟
اونم از اولین روز ملاقات؟!... خیلی ناگواره که آدم با کسی حرف
بزنه که مدام نگاهش به اطرافه!

— چون متوجه شدم که برام خیلی مشکله خونسردیمو در مقابل
زنی که مجذوبم میکنه حفظ کنم! مگه با نگاه نکردنِ اون!... چون یه
دفعه که این اتفاق برام افتاد در برخورد با زنی بود که نمی‌بایست
همسرم می‌شد...

همان‌طور که صحبت می‌کرد، به نحوی جنون‌آمیز و در عین
حال بسیار طبیعی، سعی داشت به مخاطبش خیره نشود و چشمها
را به سویی متوجه سازد که زن جوان آنجا نبود، و این بر ناراحتی
فراوان ژن و بر حجم عقده گلوگیرِ درونش، می‌افزود. اوکتاودی از
هوای دلپذیر آخرین روزهای تابستانی اقیانوسیه را فرو داد و
تصریح کرد:

— زیبایی‌هایی هستن که آشکار و علنی‌اند، به همین خاطر آدم
باید بتونه مقابل اونا خودشو تقویت و مجهز کنه تا بتونه حدود و
مرز توانایی‌های خودشو حفظ کنه، می‌فهمین چی میگم؟
ژن ناگهان به خود لرزید؛ از شنیدن و فهم این حرفهای دلپذیر،

و از این که برای اولین بار در زندگی کوتاهش، خود را در نظر دیگری زیبا می‌دید، لرزه بر اندامش افتاد. نه برای این که فقط جذاب بود، برعکس، زیبایی شکننده و لطیف او را نمی‌شد انکار کرد. او در جوانی در زمره دختران نوشکفته‌ای بود که همیشه برای خود ملاحظه بیشتری آرزو می‌کنند، به فریبندگی و زیبایی خود یقین ندارند؛ آن را به حدی کامل نمی‌بینند که روزی قادر شوند باعث نظاره‌گری چشمان شیفته و مسحور شده جنس مخالف نسبت به خود باشند.

به‌طور قطع، بعد از پایان دوران بلوغ، مردان متفاوتی قدم در زندگی او گذاشته بودند تا این پریشانی و اضطراب را مداوا کنند ولی آنها در همان حال که برای پیشبرد نیات خوب و بد خود، همیشه تا نهایت امکان چاپلوسانه در گوش او زمزمه می‌کردند، ناخودآگاه او را متوجه این نکته نیز می‌ساختند که همه این زمزمه‌های بناگوشی هدفی جز سرنگون کردن او در زندگی تازه شکفته‌اش ندارد.

چه راه طولانی و دشواری است سربالایی سبز و خرم گسترده میان عشق مفرط تا هوس بی‌کران!... الکساندر هرگز نتوانسته بود با پیمودن این راه، این اعتماد جزئی و ناپایدار را در او به وجود آورد. با ناشیگری فقط از کلماتی استفاده می‌کرد که قابل اعتراض بود، و از رفتاری که قابل قبول نبود. درحالی که اوکتاو، با روشی ساده و مخصوص، برگه گواهی زیبایی او را، از لحظه‌ای پیش به دستش

داده بود. گذشته از آن، زحمتی که در حرکاتش مشهود بود، تأییدی بود بر آن زیبایی که در چهره ژن یافته است. افسوس که با جدیت به تقلای خود در پرهیز از نگاه به او ادامه می داد. گویی چشم اندازهای اطراف، امواج اقیانوس و مناظر طبیعت، پشتیبان او بودند تا به نحوی مطمئن، از لغزش به سوی خطری که از جانب زن جوان تهدیدش می کرد، در امان بماند. ژن رشته سخن را به دست گرفت:

— چرا نمی بایست همسر شما می شد؟

— به نظرم به زن نباید هیچوقت خودشو با به مرد تنها احساس کنه... فکر نمیکنین؟

ژن چون قطعه سنگی باقی ماند. اوکتاو جمله کوچکی بر لب آورده بود که او مدتهای مدید آرزوی شنیدنش را از جانب الکساندر داشت. همزمان، در گردابی از افکار موهوم غوطه ور شد. می دید که چگونه این مرد، استادانه و فقط با چند کلمه سنجیده و برگزیده که در یک جمله می گنجید، دفتر خاطرات پررنج و ریاضت تنهایی دونفره شان را که به تحقیر الکساندر منجر شده بود و صفحه به صفحه، مالا مال از زخمهای بیشمار بود، به یکباره می بست. ژن با زرنگی و بدون نشان دادن کمترین هیجان پرسید:

— از کجا میدونین که اون، رنج زیادی برده بود؟

ریویر تصمیم گرفته بود برای پاسخ به این سؤال، با این جملات از قسمتی از زندگی خصوصی اش پرده بردارد:

– تصور می‌کنم ماجرا از شب زفاف ما شروع شد. نمیتونین
مجسم کنین که چه کردم!... حتماً از زخم آراین می‌ترسیدم، ترس از
دلبستگی به او، ترس از اینکه مبادا کنترل روابط ما رو به دست
بگیره...

– چه کردین؟

– اصلاً باورتون نمیشه.

– چی رو؟

– در غروب روز ازدواج، ساعت شماطه‌ای را روی نیمه‌شب
میزون کردم، با این بهانه که احتیاج به کمی خواب دارم. البته قصدم
آروم کردن قضیه بود... باورکردنی نیست، نه؟
– آره، حتی خیلی ام‌احمقانه...

ژن به این جواب اکتفا کرد. شاید می‌خواست تعمداً با نمایش
بی‌خبری از مقاصد مرد، نقش زنی را به عهده بگیرد که هنگام
مواجهه با واقعیت، تظاهر به بی‌دست و پایی و بی‌پناهی می‌کند، به
امید اینکه خود را از بند تصمیم‌گیری‌های منطقی و اصولی آزاد
سازد. او کتاو پرسید:

– حرفمو باور نمی‌کنین، مگه نه؟ چون می‌بینم که قیافه عجیبی

به خودتون گرفتین!

– نه، نه...

ژن در این فکر بود که قیافه عجیبش قطعاً به این دلیل است که
طرف مقابل نمی‌تواند کس دیگری جز شوهرش باشد. شوهری که

از اولین لحظه حلقه در انگشت کردن، به فکر این ساعت شماطه دار لعنتی افتاده بود. ولی مسأله خیلی بچگانه می نمود. قضیه نمی توانست به این سادگی باشد، الکساندر با روایت این ماجرا دیگر احتیاجی نداشت خود را در قالب اوکتاو فرو برد. بخصوص که حتماً در وجود الکساندر، انرژی غیر قابل تصویری که از دو سال قبل روی هم انباشته شده بود، وجود داشت و اینک اگر این مرد الکساندر بود به دلیل نامعلومی، بی تردید باید قصد به کار بستن آن را می داشت؛ پس نمی توانست با چنین شیگرد بیهوده‌ای به سادگی آن راه‌در دهد و حقه در جلد دیگری رفتن و خلق شخصیتی جدید را با زحمت بسیاری که در این راه تحمل کرده بود، بی نتیجه بگذارد. نه، این مانور غلط می نمود و اصلاً برازنده مردی نبود که در تمام لحظات حضور، از وجودش ذکاوت و چابکی و موضع‌گیری ترفندآمیز به وفور ساطع بود.

از اینها گذشته، ژن واقعاً می خواست که او اوکتاو باشد تا آغاز این رابطه جدید میان آن دو، و پیوندی که رفته رفته شکل واقعی می گرفت، شکننده نباشد. ژن حتی برای لحظه‌ای هم که شده در سر نمی پروراند که جز این باشد، زیرا اگر اوکتاو، الکساندر بود، حتماً ژن می توانست عکس‌العملهای او را از پیش احساس کند... طبیعت انسانی حکم می کند که مرد فقط به آنچه آرزو مند است بیندیشد و تمایل داشته باشد... برعکس نمی توانست تصور کند که الکساندر - اگر او الکساندر بود - بخواهد با شرح این نکته

حساس، از خود تمایلی برای ایجاد تغییر و تحول در احساسات ژن نسبت به خود بروز دهد، زیرا مطمئن بود که کوششی بی فایده است. در وجود ژن، خلوص و پاکی کامل بود. همیشه در وجودش فوران آتشفشانی بی کران از احساسات لهیب می کشید که وجود موانع متعدد در مسیر را بر خود نمی پذیرفت. ژن اینچنین بود، پیشرو در آفریدن شور و هیجان، سرور انگیز در محافل، بی شيله پيله و به روشنی آب زلال، بی پروا در صداقت روحی و آرامش وجدان...

پس ادامه داد:

— باور کردنی نیست! این قضیه برای منم اتفاق افتاده، درست در شب زفاف با الکساندر!
— اونم ساعتو میزون کرد؟
— آره.

اوکتاو غافلگیر شده بود، ولی بی آنکه در رفتارش نشانه مشخصی از دستپاچگی یا حیرت غافلگیرانه موجود باشد، افزود:
— و شما دارین فکر میکنین که حتماً...

— که شما حتماً اونید؟ نه!... پیش میاد که دوقلوها گهگاه، در زمانی مشخص، رفتاری یکسان از خودشون بروز بدن و یا در موارد مشابه ایده های مشترکی داشته باشن، اینطور نیست؟
— واقعاً که باور نکردنی هستین! به جای سوءظن بردن به من، خودتون دلیل یک اتفاق غیرقابل تصور رو پیدا میکنین! شما

اینجائین و زیر این درخت نارگیل، مبهوت از شباهت من و الکساندر! و من از خودم می‌پرسم که چطور نمیتونین با این پیش‌آمد و با دلیل مناسب دیگه‌ای که کمتر هذیان‌آمیز باشه، منو قانع کنین؟ مرده‌شور این دلیل رو ببره!

این جمله آخری و برخوردنده، ژن را تکان محسوسی داد. انتظار نداشت از این مرد محکم، واژه بی‌ادبانه‌ای بشنود که به آسانی بتواند فلسفه روابط محتمل دوقلوها را به بحثی پیش پا افتاده و سبک‌مغزانه تبدیل کند. هرچند که، بلافاصله، خیالش با ادامه حرف او کتاو کمی راحت‌تر شد:

— بله، شاید بتونین امشب، الآن و یا بعدها، منو متقاعد کنین، اما من هرگز به این داستان‌های بی‌پایه و احمقانه مربوط به دوقلوها اطمینان ندارم!

— همه چنین چیزایی رو شنیدن... برای شما اتفاق نیفتاده؟! — این حتماً الکساندر بوده که ذهن شما رو با این مزخرفات مسموم کرده؟ اون به این چیزا معتقد بود... آراین، همسر منم همینطور، چون اعتقاد داشت که زن دیگه‌ای در تقابل با الکساندر، حتماً از نظرات اون در این باره رنج می‌بره! باور کرده بود که داستان دوقلوها حقیقه! وقتی آراین جلوی بچه‌ها گریه می‌کرد، کفر منو درمی‌آورد. مرتباً به زنی فکر می‌کرد که مجبور بود لاطائلات الکساندر رو تحمل کنه و در مقابل عصبانیت‌های او ساکت بمونه. ژن به‌طور نامحسوسی سر تکان داد. می‌خواست نشان دهد که

با این ماجرا بیگانه نیست. او کتاو اضافه کرد:

— بعد از مرگ پدرمون، مامان تنها امید ما بود. هنوز کوچولو بودیم و او سخت کار می کرد. نمیتونستم باور کنم که یه روز اونو که سکان استوار زندگی مون بود از دست بدیم. هنوزم همونطورم! دیوونه میشم وقتی می بینم مادری به خودش اجازه میده که شکنندگی و ضعف خودشو نشون بده. آراین تا وقتی که با من زندگی کرد، اجازه نداشت احساسات واقعی خودشو برملا کنه، من جلوشو می گرفتم، باید مستحکم میموند، باید هرگز ضعیف نمی شد... در هر شرایطی که بود! آراین، خودشو در این شرایط با من بیشتر تنها می دید تا بی من!... میدونین، من قدرت ندارم کسی رو دوست داشته باشم بدون اینکه جراحتهی از خودم باقی ندارم! میفهمین...؟ من خون اونایی رو که دوست دارم به جوش می آرم و رو زمین جاری می کنم! حالا بهتر میفهمین چرا از چشمتون پرهیز می کنم؟ می بینین که روشن بینی من ارزش چندانی نداره و به درد نمیخوره...

— از کجا فهمیدین که آراین رنج میبره؟

ژن این سؤال را از مردی می پرسید که ساده و صادقانه صحبت می کرد، درست بر عکس الکساندر که دهان می بست و از مفاهمه با دیگران گریزان بود.

— چیزی که منو زیر و رو میکنه، لحن و آهنگ سؤال شماست.

— چه لحنی؟

— لحن زنی که حتماً، مثل آرین، بار بدبختی و مصیبت رو به دوش کشیده...

— چطور فهمیدین که آرین از عشق خودش به شما رنج می‌برده؟

— چون یه روز، به سرطان پستان دچار شد. اون روز بود که من ناگهان فهمیدم! بالاخره فهمیدم که رنج در خود ریختن آدمو به کجاها میکشونه! که حتی آرامش ابدی هم نمیتونه جاشو بگیره. آره، فهمیدم که این، اون عشقه که...
— که چی؟

— ... که به دیگری اجازه بده اول خودشو دوست داشته باشه، نه؟... بهش کمک میکنه تا کمتر در زندگی رنج ببره، بهش یاد میده استعدادهای نهفته‌شو که تا مدت‌ها استفاده‌ای از اونا نبرده دوباره کشف کنه، بفهمه که حالا دیگه ندونم کاریهای گذشته‌شو میدونه... اما من اینو هیچوقت ندونستم تا در مورد آرین به کار ببرم!...
— الکساندر هم همینطور. با این تفاوت که اون برخلاف شما هیچوقت حرف نمی‌زد...

— ژن، من میخوام که از «من» بدتون بیاد، و حتماً در این امر موفق میشم. من برای تصاحب زن الکساندر نیامدم... نیامدم تا شما رو زجر بدم و توی دردسر بندازم.

— ولی از من اجتناب کردن هم نتیجه‌ای نداره! مگه نه؟
— درسته، خیلی مؤثر نیست، حتی میشه گفت مضحک هم

هست، چون لااقل تا آخر ششمین دیدار ما، اتفاقی قرار نیست بیفته. هیچی! آره، برای ما باید راه حلی بهتر از پرهیز کردن وجود داشته باشه... شاید هم چندین راه حل، که میتونن ضامن من باشن تا اگه خدای نخواستہ متوجه شدم که واقعاً میخوامتون... جدی میگم! چون هیچکس نمیدونه فردا چه بلایی ممکنه به سرش بیاد! به همین خاطره که حتماً باید بتونیم حقه‌ها و شگردهایی پیدا کنیم تا جلوی موارد غیر مترقبه‌ای رو که ممکنه برامون پیش بیان بگیریم، تا حتی باعث کمترین ناراحتی شما هم نشه!

— دنبال چی هستین؟

— دنبال این که دلیل شکست رابطه بین خودم و آرین رو دوباره بازسازی کنم. اما قبل از اون باید خودمو اونطوری که هستم نشون بدم، بدترین واقعیت‌م رو آشکار کنم، کریه در عشق، محال در وصال!...

حین صحبت، اوکتاو نگاهش را کماکان از او برمی‌گرفت و به این ترتیب، احساس زن جوان را در اعتماد به زیبایی خود تقویت می‌کرد، گویی درمی‌یافت که این زیبایی سرمست‌کننده و پرشور، آمیخته با چیزی خارق‌العاده، حساب او را از زنان دیگری که با منتهای سعی و به کمک ابزار و آلات زیبایی، اوقات شب و روزشان را صرف آرایش مفرط سر و صورت می‌کنند، مجزا می‌کرد.

بی‌تفاوتی و کناره‌گیری مرد، در زن جوان احساس شیرینی

به وجود می آورد که قابل انکار نبود. پس سؤال کرد:

— چرا از شش دیدار صحبت کردین؟ چرا هفتمی نه؟

— چون شما آسون‌ترین زن قابل سقوط، در سراسر جزایر

«نول» ابرید» و شاید هم اقیانوسیه هستین!

— شما هم خیلی وقیح، اهانت‌گر!... و بی ادب!...

— چه کار دیگه‌ای میتونم بکنم؟ ببینین، بهتون بگم، اینجا، حالا،

من واقعاً چی هستم... کریه و منزجر کننده... بدون یه جُو محبت...

و علی‌رغم همه اینا، حتم بدونین که در هفتمین دیدار شما

آلوده دامن میشین!! آره، کاملاً!

— راستش دیگه دارین کاملاً نفرت‌انگیز و کراحت‌آور میشین!

— خوب، پس میبینین که در ناامید کردن شما از دوست داشتن

من، تنهایی به جای هر دو تایی مون موفق شدین! فقط چند کلمه

کافی بود تا اعصابتونو از دست بدین و دلسرد بشین! دلم برای

اونایی که فکر میکنن شما از احساسات قوی و قابل اعتمادی

برخوردارین میسوزه... ولی دیدین که فقط یکی دو حرف کافی بود

تا شما رو به جای اولتون برگردونه! با این حال، مطمئنم که شما از

اونایی هستین که فقط بلدن کلمات زیبا و ابدی رو به غلط، بلغور

کنن... کیه که بتونه اعتقاد به این مهملات داشته باشه، مضحکه!

— به چه دلیل یه دفه اینهمه دل‌آزار و ناخوشایند شدین؟!

— برای این که باید به شما بگم که چقدر صرف‌نظر کردن از من،

درحالی که به من علاقه‌مند شدین، میتونه غیرقابل تحمل باشه!

وقتی همه رو از دوست داشتن خودم بیزار می‌کنم، اونوقت میتونم آرزو داشتن رو به سرعت فراموش کنم. چون رنج کشیدنو دوست ندارم. میل ندارم همه رو دچار این نیاز طاقت‌فرسا بینم که خودشونو به درد و محنت دچار بکنن. آره... تماشای صرف انرژی و نیروی انسانی برای مقاومت بی‌مورد در برابر خوشبختی، منو دیوونه می‌کنه! روشی که آراین در پیش گرفته بود تا زندگی رو به خودش حروم کنه، منو عاصی می‌کرد. وقتی ظرف قشنگی رو که خیلی دوست داشت، می‌شکست، میدونین چکار می‌کرد؟ یه ربع ساعت می‌خروشید، غر می‌زد، معترض بود، شدیداً عصبانی و غیرقابل تحمل می‌شد، انگار بدشانسی شکسته شدن ظرف کافی نبود تا شهامت اونو داشته باشه که به خودش بقبولونه که چیزی که شکست، شکسته دیگه! کار دیگه‌ای که نمیشه کرد! با از بین بردن خودش و اعصابش، میخواست اطرافیان هم متأسف باشن و باهاش همدردی کنن. وگرنه، انگار شرافت خودشو پایمال می‌دید، تمامیت بی‌عیب و نقص خودشو خدشه‌دار می‌کرد! یا مثلاً وقتی به تئاتر می‌رفتیم و راهمون نمیدادن چون گیشه، بیشتر از گنجایش سالن بلیط فروخته بود، فقط تصورشو بکنین که منو مجبور به تحمل چه صحنه‌ای میتونست بکنه؟ آتشفشان خالص! درام را با اغتشاش می‌آمیخت، هم خودشو تنبیه لفظی می‌کرد و هم منو! مردم همیشه متوجه میشدن و با تمسخر، لبخند میزدن. تمام شب رو باید با غیظ به آخر میرسوند، و اگه مجال اینو داشتیم که یکی دو ساعت

از شبو نجات بدیم، انگار امکان خوشبخت بودن تو این زمان کوتاه هم از مون می‌گرفتن. وقتی‌ام که همه چیز خوب و آروم می‌شد، به خودش می‌گفت میتونست بهتر از اینم بشه! هر چه می‌کردم بهش بفهمونم که به جای نشخوار کردن تیرگیهای زندگی روزمره، میشه از خیلی چیزای بهتر دیگه حرف زد، منو به نفهمی متهم می‌کرد. چی میتونستم بکنم؟ از قضیه بگذرم؟... فرار بود! خودمو عقب بکشم؟... ترس می‌شد! و منی که نه ترسو بودم و نه فراری، معنای مقاومت بی‌جا در مقابل خوشبختی رو هم نمی‌فهمیدم. میدونین وقتی که نیاز به بدبختی رو احساس کنم، آدم نفرت‌انگیز و غیرقابل تحمل و مستبدی میشم! دیگه دلم نمی‌خواد عاشق باشم یا از دیوونگیهای بقیه رنج ببرم و از احساس نیاز به بدبخت بودنشون دگرگون بشم.

— منم مثل شما، دیگه نمی‌خوام تو دام عشق گرفتار بشم!
— میدونین که عملی کردن این تصمیم، به این سادگیا نیست؟
ژن از این سؤال مبهوت ماند. و بعد از چند لحظه‌ای، مرد افزود:
— تا حالا زنی رو دیدین که از پیدا کردن تمایل به یه مرد، اونم درست وقتی که اصلاً انتظارشو نداره، به نحو خاصی ارضاء شده باشه؟

— چرا به نحوی خاص؟
— چون دلش می‌خواد مقاومت کنه و موفق نمیشه... حالا هنوز براتون مقدوره به خاطر بیارین؟ یادتون بیاد چطوری بودین وقتی

که با الکساندر آشنا شدین؟ و یادگار این آشنایی، آیا به صورت مشخص براتون باقی مونده یا فقط بستگی به لحظات اون زمان داره؟

— بستگی به لحظات... فکر می‌کنم.

— فکر میکنین؟! یا در ساعتهای مشخصی فکرش به سرتون می‌افته؟

— بله، بی شک.

— خُب، حتماً صبحهای خیلی زود یا اول غروب...

— اوایل غروب.

— مثل امشب...؟

و چون دید که ژن هنوز میخکوب برجای مانده، تصریح کرد:
— برای بازگردوندن حافظه، لازمه که عصبی نباشین، پس بیاین

اینجا بشینین، طرف راست من.

ولی با اشاره دست، طرف چپ خود را به او نشان داد، روی کنده درختی خزه گرفته، و با اطمینان از تأثیری که این عمل بر ژن می‌گذارد تا او را به حالت آرام‌تری برگرداند، ادامه داد:

— بعضیا سخت احتیاج دارن که برای پیدا کردن بعضی

احساسات گمشده، از شرایط خاصی برخوردار باشن. من نمیدونم وقتی اعصابتون آروم‌تر شد، میتونین در این کار موفق بشین یا نه...
آیا راحت نشستن، بدون اینکه عاشق باشین یا تحت تأثیر یادگارا قرار بگیرین، کمک بیشتری به پیدا کردن رد پای خاطره‌ها نمیکنه؟

— انکار نمی‌کنم، شک ندارم که غرق شدن در احساسات و خاطره‌ها خیلی دلپذیره، ولی... گفتم که، دیگه نمیخوام عاشق بشم!
— ها، ها، انکار نمیشه کرد که غرق شدن در احساسات و خاطره‌ها خیلی دلپذیره... ولی من دلم نمیخواد که شما زود به دام عشق بیفتین...

کلمات را تقریباً موبه موبه تکرار کرد — و گیرایی مخصوص تقریباً موبه موبه گفتن کلمات، زن را متوجه کرد که بخصوص موقع باز و بسته کردن چشمها چه شباهت زیادی در چهره او و الکساندر وجود دارد؛ گویی حکایت از وانهادگی خود در لحظه‌ها داشتند. آرام خود را به مرد نزدیک کرد و چون گذشته‌ها که سر بر شانه همسر غایبش می‌گذاشت، در زمان حالی که پایان‌ناپذیر می‌نمود، سر بر شانه‌اش گذاشت. بر روی کنده درختی که پر از شاخه‌های خشکِ خاطرات و گذشته‌های زیبا بود، به اتفاق، در سکوت، شانه به شانه آر میدند. لحظات زیادی میان او و اوکتاو — الکساندر، اینچنین گذشت، شاید... نه! به‌طور حتم الکساندر نیز گهگاه، هرچند به‌ندرت، در هفت سال زندگی مشترک ساعتها و روزها و شاید ماههایی سرشار از خوشبختی به او هدیه کرده بود! ولی در حال حاضر، این سکوت رنگ گرفته از احساساتی لطیف و مشترک، برای هر دو کافی می‌نمود و او تنها نواهای درونی افسوس را در خود فرو می‌برد. اما چرا شوهرش اینقدر به‌ندرت خود را برای بهتر درک کردن دنیای دیگران آزاد و رها می‌کرد؟! حتی در اوقاتی

که بر سر میز قمار می گذراند، به نحوی عجیب، همیشه در تدارک مقدمات فرارهای محتمل از محیط و اطرافیانش بود تا اگر اوضاع بر وفق مراد پایان نگیرد، خود را از مفاک بی آبرویی و مکافات ناشی از آن برهاند. غرق در این افکار بود که با صدای تقریباً آهسته اوکتاو به خود آمد:

— زنی رو می شناسم که برای باز یافتن لذت عشق، اولش متوسل به تظاهر می شد. وقتی که هنوز از ایده «دوباره عاشق شدن» نگران بود، شروع به وانمود کردن غیر واقعی احساساتش کرد. البته این کار به سرعت به مذاقش شیرین آمده بود، شایدم برایش عادی شد، چون من نفهمیدم چه موقعی با این سرعت و اینطور غیرمنتظره، خیلی سهل و ساده، و شاید هم آرام آرام، به لذت واقعی دست پیدا کرد. بعد از مدتی که انقدرها هم زیاد نبود، چون دید اصراری در مورد تغییر این حالاتش نشون نمیدم، امکان اینو به خودش داد تا سعی کنه به خاطر این تلاش بی فایده و کم ارزش، اول با خودش کشمکش کنه، بعد از خودش بیشتر مایه بذاره و لذا بد جنسی خودشو واضح تر ببینه تا بالاخره، صادقانه به اوج ارضاء و خلسه برسه. اون نیازی نداشت به خودش زور بیاره. نمیدونست که این بازی میتونه جدی بشه، نه! نمیدونست چون هنوز برایش خیلی زود بود؛ دوره آرام و سهل و ساده زندگی تازه اش شروع شده بود. دیگه لزومی به این فشار نبود. متها اون دیگه عادت کرده بود فقط از تظاهر کردن و فریادهای تصنعی

کشیدن لذت ببره...

ناگهان اوکتاو ساکت شد. ژن که از شنیدن این ماجرا خود را به طور مبهمی هیجان زده می دید، پرسید:
— بعدش؟

— دیگه نمیدونم آیا بعدها لذت عاشق شدن واقعی رو چشید یا نه؟ همین قدر یادمه که با استفاده از این تجربه، به یه زن دیگه از دوستانم کمک کردم تا زندگیشو بیخودی تباه نکنه.

اوکتاو دوباره ساکت ماند، ایستاد و به کشش خفیف عضلاتش پرداخت و چند قدم به ساحل اقیانوس نزدیک شد. آب در اثر مدّ بالا آمده بود، ابرهای گریزپای غروب بر امواج، سایه های ناپایدار می انداخت و آبی پررنگ دوردستها را تیره و کبودتر می کرد.

ژن همچنان نشسته بود؛ در خود فرو رفته و دگرگون از بازتاب آخرین کلماتی که شنیده بود؛ پرسید:
— با دوستون چیکار کردین؟

— فکر نمیکنم براتون جالب باشه. شایدم به نظرتون کمی مضحک بیاد. بخصوص برای زنی مثل شما!

ژن تقریباً رنجیده خاطر، ناگهان تصور کرد مبادا اوکتاو، الکساندر باشد که مهارت خاصی در خُرد کردن اعصاب او داشت! میل نداشت حتی لحظه ای به خود بقبولاند که این داستان، سخته ای ناقص یا پایانی معمولی داشته باشد. مطمئن بود که زنی منحصر به

فرد است، آفریده بی‌همتای پروردگار. اوکتاو رشته سخن را به دست گرفت:

— آدم بعضی وقتا ساعتی از روزهای زندگیشو به شنیدن مهملات میگذرونه... و وقتی همین مهملات رو تحویل بقیه میده، مسخره‌ش میکنن! برای من چند دفه پیش اومده.

— خُب، عکس‌العملتون چطور بود؟

— از همون زن آشنا خواستم بهم توضیح بده که درصد احتمالی شرایطی که زندگیشو به تباهی میکشونه، ولی میتونه با ساده گرفتن اونا خودشو از شرشون نجات بده چقدره؟ اصلاً خود شما بگین، چه جوابی دارین؟ همینطوری، حدسی؟...

— من چه میدونم؟... شاید سی درصد!

— پس شما در مقایسه از اون بهترین! برای او این میزان چهل و نه درصد بود که رویهم رفته بد نیست، چون نشون میده که در پنجاه و یک درصد از شرایط دیگه قادر بوده علیه خودش بازی درنیاړه.

ژن بدون هیچ تغییر ظاهری، بی‌اختیار فکر کرد که برای او این احتمال هفتاد درصد می‌شد که برای یک شروع، هیچ بد نبود. اوکتاو ادامه داد:

— براش شرح دادم که با عادت به یأس و بدبینی که نسبت به خودش داشت، نه‌تنها امکانش نبود، شاید میتونست خطرناک باشه که یکباره از پنجاه و یک، به هفتاد و یا اقلأ شصت درصد

برسه. هرچند مشکل بود، ولی حرفام امکان اینو میتونست بهش
بده که اونو تا پنجاه و یکی دو درصد بالا ببره، نه بیشتر. هنوز
متوجه مقصودم هستین؟
— آره...

بیچاره ژن، گنگ و متحیر از نفهمیدن، نمی‌توانست جواب
دیگری داشته باشد!
— پس بفرمایین. همینه دیگه.

— بفرمایین چی؟

— از من انتظار نداشته باشین ادعا کنم که در مقایسه با سالی
— دوستمو میگم — و در مجادله با مشکلاتش، آگاهی و تسلط
بیشتری دارم... حتی با دقت یک درصد. تازه، اون چیزایی رو
میدونست که فکر می‌کرد نمیدونه، ولی من هیچی نمیدونستم! شما
اگه جای من بودین چه پیشنهادی بهش میکردین تا بتونه یک
درصد بالاتر بره؟

— من چه میدونم... اصلاً نمیدونم... ولی یک درصد که مسئله
مهمی نیست، شما میتونستین بهش نصیحت کنین که...

— ... که به همون روال سابقش ادامه بده، زندگیشو تباه کنه، چون
دلش اینطوری می‌خواست؟ ولی بهتر نبود حداقل راه دیگه‌ای رو
امتحان کنه؟ همینطورم شد، راهی پیدا کرد تا با به تغییر و تحول
کوچولو در روند سناریوی یکنواخت شده زندگیش، موفق بشه، و
با اون راه حتی منو هم کاملاً بترسونه!

— چه راهی؟

— نمیتونم بهتون بگم چون... دلم نمیخواد شما هم اون کارو بکنین، گو اینکه اقدامات شجاعانه رو تحسین می‌کنم. آره، اما دلم نمیخواد! تازه، بگین بینم آیا رابطه شما با مادرتون حسنه هست؟
ژن با خنده و تعجب جواب داد:

— واقعاً حسنه که نه، نمیشه گفت!

— تا به حال براتون پیش اومده که اون با پیش آوردن شرایط بخصوص، به‌طور منظم زندگی رو براتون مشکل کرده باشه؟ چه میدونم... مثلاً با رفتارای آزار دهنده، نصیحتهای یکنواخت و همیشگی مادرانه، باعث غیظ و غضبتون شده باشه؟
— آره... این تخصص اونه!

— چه خوب، چون همین وضع هم گریبانگیر این زن عجیب بود. سالی تونست با تغییر یک درصد از سناریوی تکراری و روزمره زندگیش، که مستقیم‌ترین راه سوق دادنش به ناگواری و اوقات تلخی‌های زهرآلودش بود، خودشو نجات بده تا حداقل، بقیه ساعت شبانه‌روزش با ناراحتی به هدر نره.

ژن با کنجکاوی به دانستن چگونگی راه‌حل این دختر که موفق شده بود چنین مردی را تحت تأثیر قرار دهد، پرسید:

— چیکار کرد؟

— من میتونم از شما یه چیزی بپرسم؟
— آره.

— وقتی در مورد زنم و استعداد فوق‌العاده‌اش در تباه کردن زندگی با شما صحبت می‌کردم، از قیافه‌تون می‌بارید که انگار الکساندر هم برای شما همچو چیزایی گفته باشه... آیا اشتباه می‌کنم؟
— نه.

— و شما به خودتون گفتین، این شاید الکساندره که با من حرف می‌زنه، اینطور نیست؟ به خودتون گفتین؟ امکان نداره من بر حسب تصادف مسئله‌ای رو مطرح کنم که واقعاً... وجود و هستی شما رو تباه کنه!

— آره، اینو به خودم گفتم...

— پس، اشتباه کردین ژن! نه من بودم و نه الکساندر که با شما حرف می‌زدیم، بلکه همهٔ مردای عالم با شما اینطوری حرف می‌زنن! بذارین بهتون بگم که در خصوص این نکته، شما هم مثل همهٔ زنای عالم هستین. نحوه‌ای که شما اساس زندگی‌تونو روش قرار دادین و اونو به خودتون زهر میکنین و همراه با اون، مردای زندگیتون رو هم اذیت و آزار میدین، به طرز وحشتناکی معمولیه... آره، بی‌ارزشه! رقت‌انگیزه! اسفناکه!

ژن، رنجیده و جریحه‌دار، جواب داد:

— دیگه شورشو درآوردین، من اینجا نیومدم که از نسخهٔ بدل شوهرم بد و بیراه بشنوم!
— آها!... می‌بینم که یه دفه دیگه تند شدین و منو تحقیر میکنین.

همین باعث راحت بودن بیشتر من با شما میشه. ولی حالا دلم
میخواد کاملاً مطمئن بشم و شما به من بگین که چرا هرگز عاشق
من نمیشین! فوراً، بی معطلی!

ژن، حیرت زده ساکت ماند، لجوجانه مکث می کرد، لابد فهمیده
بود که با سرپیچی و رد اطاعت از او کتاو، اگر سریعتر از او به هنر
حاضر جوابی خود متوسل می شد، در ادامه مکالمه مغلوب او
نمی گشت. ولی از سوی دیگر، او کتاو که تا اینجا دست بالا را
داشت، راحتی خیال بیشتری از وجناتش مشهود بود. بالاخره
ریویر پرسید:

— چیکار میکنی تا در مقابل من، خودتون رو از تحریک
احساسات شهوانی، هر قدر هم ناچیز و زودگذر، در امان نگه
دارین؟ تصمیم گرفتین که با چه روشی، درست و حسابی، از
خودتون دفاع کنین؟ چطوری از خودتون در مقابل طغیان
احساستون، حفاظت کنین؟ — بدون این که من مجبور بشم گاه و
بیگاه خودمو تنفرانگیز نشون بدم؟ — قبول دارین که این موضوع
خیلی سخت و طاقت فرساست!؟

دوباره و برای چندمین بار سؤالش را تکرار کرد:

— در حال حاضر آیا در موقعیتی هستین که بتونین برام توضیح
بدین به چه نحوی خودتونو از دست احساساتی که ممکنه در شما
نسبت به من به وجود بیاد، رها کنین؟

تکرار مکرر این پرس و جو، که در کمال تعجب، برای ژن

خسته کننده نبود، او را از جبهه‌ای که می‌گرفت بیرون آورد و گفت:

— حتی طرح چنین سؤالی هم ممکن نیست!

— مطمئناً ممکن نیست، ولی من می‌پرسم!

— می‌خوااین به کجا برسین؟

— به اونجایی که نتونین جوابی به من بدین. در حال حاضر من

دارم از شما پرهیز می‌کنم؛ چون دلم می‌خواد به این رابطه ادامه بدم!

پس فکر کنین. سریع یا با تأمل. هر طور دلتون می‌خواد، حتی اگه

تمایلی به جواب دادن نداشته باشین این امکانو هم دارین که به

سؤالات من جواب بدین. ژن! قبول دارین که حق انتخاب زیادی

براتون در نظر گرفتم و آوانس بی‌اندازه‌ای بهتون میدم. حساب

نشده جواب بدین، چون اگه سنجیده باشه، تصنعی و

غیرواقعی‌تره، اینطور نیست؟

— من اینجا اومده بودم که از موضوع دیگه‌ای حرف بزنم؛ از

بچه‌هام، ماکس و برنيس، حالشون خوب نیست! بخصوص پسر

ماکس که از موقع رفتن پدرش... و بخصوص با بازگشت شما،

ناراحتیش بیشتر شده! بی‌قراریش ادامه داره...

اوکتاو با تعجب تصریح کرد:

— نه...؟ از تاریخ ورود من؟!

— هر طور که دلتون می‌خواد... این مهم نیست.

— چه کار میتونم بکنم؟

— به دیدنشون بیاین، باهاشون حرف بزنین، بهشون بگین کی

هستین... اگه واقعاً همونین. توی کلاس خیلی چیزها میشنون. توی مدارس که با مدیریت برادران مذهبی اداره میشن، شایعات و پیچپچه‌ها خیلی زیاده...

— وقتی بچه بودم، معلمی داشتیم کم‌نظیر و دوست‌داشتنی، آقای اریکسون؛ او معلم الکساندر نبود. بهم یاد داد چطوری عوض بشم، و حتی بتونم بقیه رو هم به راحتی عوض کنم. اون از عشق تصور عجیبی داشت. برای او عشق این بود که آدم بتونه طرفشو از اعتقاداتش نجات بده، از دردسرهای هستی آزادش کنه، بهش اجازه بده از ترس و بیمه‌اش فرار کنه، تازه از همه مهمتر، این فعالیت‌ها رو به طریق غیرمستقیم عملی کنه، آره، غیرمستقیم!...

— چرا وسط صحبت، یکباره موضوع آقای اریکسون رو به میون کشیدین؟ اصلاً چه ربطی به ما داره؟

— چون فقط از ناراحتی ماکس صحبت کردین نه از ناراحتی برنیس که شاید کمتر نباشه...

اوکتاو با نشان دادن دهکده‌ای که در پایین صخره قرار گرفته بود اضافه کرد:

— فکر میکنین اگه من به این خونه و فامیلی که توش زندگی میکنن دستور بدم منو به خونه‌شون راه بدن، قبول میکنن؟

— نه... فکر می‌کنم اگه دستوری باشه، مطمئناً قبول نمیکنن!

— مطمئناً!... حالا اگه غیرمستقیم این تمایل رو بهشون نشون بدین چی؟ چون اگه مستقیم باشه اونقدرها مؤثر نیست. میتونین

تصور کنین که مثلاً اگه آقای اریکسون بود، چطوری موضوع رو مطرح می‌کرد که خودشو وارد آلونکشون کنه؟
ژن با اشاره جواب داد که نه.
اوکتاو زیر لب گفت:

— میتونین سعی کنین مقصود منو از کاری که میخوام بکنم بفهمین؟! آره، سعی کنین، کار سختی نیست.

اوکتاو به خود جرأت داد غافلگیرانه، نگاهی عمیق و صادق و صریح به چشمان مخاطبش بیندازد؛ ژن به شدت تحت تأثیر قرار گرفت، انگار که مشت بسیار محکمی به او کوفته باشند، نفسش مدتی بند آمد. مرد سپس از عمق نگاهش کاست، چشمان تمرکز یافته‌اش، براق و نمدار از احساس، چون نزدیک‌بینی که به دور نگاه می‌کند، از ماورای لحظه‌ها حکایت داشت.

ژن فکر کرد که در خود این مرد دوشخصیتی، خشن و در عین حال ظریف، می‌توان دلیلی یافت که اثبات‌کننده لطافت عشق باشد. قدرت عجیب پیکر رشید او و تأثیر نگاه نافذش، جذابیت و گیرایی غیرقابل توصیفی به او می‌بخشید که انکارنشدنی بود. آیا خود او از این قدرت و تأثیر تردیدناپذیرش در هر زنی که مقابلش قرار می‌گرفت، خبر داشت؟ آیا قصد او از کاری که می‌خواست انجام دهد، استفاده از این قدرت در هیپنوتیزم کردن او بود؟

بدون کوچکترین حرف بیهوده‌ای، اوکتاو دور شد و خود را به جمع عده‌ای از بومیان که جلوی کلبه‌شان به صحبت مشغول

بودند، رسانید و آرام آرام به حرف زدن با آنها پرداخت. هیکل درشت و بعضاً عضلانی و رویهم رفته بسیار قوی آنها، لخت بود و به عنوان لباس، فقط لیفی از برگهای پهن درختان استوایی را برای ستر عورت به دور کمر بسته بودند. لیفی از برگهای کوچکتر و نامنظم از پیشانی تا پشت سرشان را می پوشاند. اوکتاو به راحتی خود را میان آنها وارد کرده بود و به طور محسوس، به زبان محلی خودشان با آنها صحبت می کرد. ژن از دور، با دیدن صورتها و حالات لبخند و تمسخری که گاه و بیگاه بر چهره آنها نقش می بست، فکر کرد اوکتاو نباید تسلط چندانی در ادای لهجه و زبان سخت و غیرقابل تلفظ بومیان داشته باشد.

پس از چند دقیقه، گویی عارضه ای دردناک گریبان اوکتاو را گرفته باشد، لرزش شدیدی از سر تا پای ستون فقراتش آغاز شد و ناگهان با تمام سنگینی هیکلش، بر زمینی پوشیده از پوست نارگیل افتاد و بی حرکت ماند. ژن مثل برق گرفته ها، با مشاهده این وضع، مردد مانده بود که حادثه ای رخ داده یا شاهد یک نمایش ساختگی است و قبل از آن که فرصت یابد تا خود را به محل برساند، مردان بومی را دید که به کمک بازوان پُرتوان خود، که پیچیدگی عضلات در اطراف سینه های سترشان نشان از قدرتی در حد گاوهای وحشی داشت، اوکتاو را بر سر دست به داخل کلبه خود می برند.

مرد موفق شده بود!

ژن لبخند زد؛ اینجا بود که تشخیص داد این ریویر نمی تواند

الکساندر باشد - آنقدر ناتوان در رام کردن رویدادهای غیرمنتظره و ناخواسته - تا آن حد بی‌دست و پا در یافتن راه‌حل و عاجز از قبول شکست. از آن گذشته، لحظه‌ای به خود گفت، چرا الکساندر؟ اگر او بود، آیا به این عمل دست می‌زد؟ اویی که آنقدر از چشم افتاده بود، چگونه می‌توانست چنین استراتژی خارق‌العاده‌ای را تدارک ببیند؟ و چه سودی از اجرای آن می‌توانست داشته باشد؟

ژن، غرق پرس و جو از خود در مورد هویت این ریویر، توجهی به این نکته نکرد که اوکتاو با اجرای نقشهٔ اخیرش گوشه‌ای از راز خود را به او می‌نمایاند. همچنین خبر نداشت که گفتگویشان که به مرحلهٔ پایانی خود می‌رسید، بنا بود تعادل زندگی او را به هم بزنند.

ژن، اسیر مجموعهٔ ویژگیهای روانی خود، مثل همه، بزودی از گرداب تشویشهای ناشی از درایت و فهم این مرد افسونگر، رهایی می‌یافت.

تنها چیزی که به‌طور مبهم احساس می‌کرد این بود که اوکتاو، در همان حال که سؤالهایش را با طرح سؤالهای عجیب و غریب و جدید و یا حتی به صورت معما پاسخ می‌گفت، توانایی چشیدن طعم خوب هستی را به او بازگردانده بود.

اوکتاو آرزوی همیشگی او به تغییر روند معمولی و خسته‌کنندهٔ اندیشه‌ها، و نیز گسستن از مجموعهٔ واکنشهای عادی و تکراری در زندگی روزمره‌اش را، برآورده کرده بود. همه چیز در این مرد

□ زندگینامهٔ یک عشق

دست به دست هم می‌داد تا از او زنی تازه بسازد. ولی چطور می‌توانست تا این حد مطمئن باشد که هفتمین ملاقات آن دو قاطعانه و سرنوشت‌ساز خواهد بود؟

زندگی را تباه کردن... ژن به خود ویرانگری می‌اندیشید، خود را مقصر اصلی می‌دانست، خود را سرزنش می‌کرد که مرتباً با هر نامرادی کوچک و بزرگ، به خود زخم می‌زده و روحیه‌اش را از دست می‌داده است. نیاز دائمی و پایان‌ناپذیرش به تحمل رنج و ناراحتی‌های ناشی از وسواس زیاد، فرصت درک لذاپذ زندگی را از او سلب کرده بود. ذوق عجیبی که در بروز استعداد غریبش در مقابله با مشکلات به خرج می‌داد، مجال داشتن آرامش و خوشبختی را برای تجربه یک زندگی آسوده به وی نمی‌داد.

سالی، رفیقۀ اوکتاو، در مقایسه با ژن، از هر نظر هیچ به حساب می‌آمد. مواردی که می‌شد برای نمونه یاد کرد، بی‌شمار بود. مثلاً اگر یکی دو روز به مستخدم مرخصی می‌داد، درست یک روز قبل از بازگشت او، می‌بایست خودش با وسواس زیاد حتماً تمام اتاقها را جارو بزند و شیشه پنجره‌های مشبک و کوچک و بزرگ بی‌شمار

منزل را برق بیندازد. یا اگر الکساندر گاه و بیگاه پیشنهادهایی، مثلاً برای گذراندن تعطیلات، ارائه می‌داد آیا ژن هرگز توانسته بود به راحتی آنها را قبول کند؟ اگر هم با اخم و تخم می‌پذیرفت که به جای رفتن به نزد مادر در اروپا، تابستان زیبایی را به اتفاق هم در «برمه» بگذرانند، بعدها با سرزنشهای مکرر و رگباری از ناخشنودی، خاطرات تلخ و شیرین «برمه» را از دماغ هر دو نفرشان درمی‌آورد. با تخیلی قهرمانانه، همیشه باعث خرابی حال و احوال خود بود، حتی اگر مطلوب‌ترین دقایق روزش را می‌گذرانید. کوچکترین چیز، باعث سرریز شدن مشکلاتی می‌گردید که وقتی روی هم انباشته می‌شد، ژن را در موقعیتی قرار می‌داد که چشم‌انداز مابقی روز و شبش در سیاهی غرق شود. هر تصمیمی که می‌گرفت، محکوم به این بود که پشیمانی غیرقابل توجیهی در پی داشته باشد. وقتی راننده اتومبیل دیگری، با کمی بی‌ادبی جای پارک را از او می‌ربود، با خشم و غیظی بی‌اندازه، که واقعاً لزومی هم به گرفتار کردن خود در آن نداشت، تا ساعتها به جان اطرافیانش نق می‌زد.

«گلِ آراسته به سبزه» یا شاه شاهکارها، گویی از خودخوری لذت می‌برد و عجیب‌تر از همه، شور و هیجانی بود که در بی‌اعتبار کردن خود به خرج می‌داد. در این زمینه از هیچ کسی کم نمی‌آورد. وقتی خدمتی برای کسی انجام می‌داد، به سرعت تقاضای بخشش می‌کرد چون فکر می‌کرد شاید می‌توانسته بیشتر از اینها و به مراتب

مثبت‌تر کار را انجام دهد و در برآوردن آن کوتاهی کرده است. یا وقتی به کسی هدیه‌ای می‌داد، که اکثراً هم فوق‌العاده بود، درواقع موقعیتی برای خود فراهم می‌کرد که به شدت و با خودکم‌بینی هرچه تمام‌تر، از جنس و نوع هدیه و از سلیقه هدیه‌دهنده - یعنی خودش - انتقاد کند. یا اگر از او دعوتی به عمل می‌آوردید، سزاوار نمی‌دید که مزاحمتان شود و اگر احیاناً اصرار می‌کردید، با دو سه رنگ غذا که همیشه هم به قول خودش چیز مهمی نبود به خانه‌تان می‌آمد و بعد تازه به آماده کردن آنها در آشپزخانه می‌زبان می‌پرداخت. هیچ وقت نمی‌توانست از انتقاد شدید از غذاهای خود صرف‌نظر کند. از این که حاضر شده‌اید آنها را بخورید مرتباً قدردانی می‌کرد. ولی از آنجا که هوش سرشارش به‌طور ذاتی با کلمات فرح‌زا و شادی‌بخش منحصر به‌فردش همراه بود و درخشش نگاه زیبایش را در پی داشت، این مسئله مضحک به نظر نمی‌رسید. زیرا با مهارت عجیبی که در شیفته کردن اطرافیان داشت و دیوانگیهای جالب توجه و لطیف در خنده و صحبت با مخاطب، کمتر کسی در مقابلش یارای مقاومت داشت.

آخر چه کسی دیوانه نیست؟...

ولی با او، این دیوانگی در دریایی از ملاحات و شیرینی حل می‌شد، و با خلق و خوی شاد خود، روحیه شیرین و گیرایش را به سایرین منتقل می‌کرد. به نظر می‌آمد که او هم مانند خیل بیشمار افراد مضطرب و نگران، که با هزاران نام مختلف و ناشناس در

دفاتر راهنمای تلفن به ترتیب الفبا پشت سر هم صف کشیده‌اند، آدمی است طبیعی! و با توانایی عجیبی در استتار رازهای درونی. اگر از قبل در جریان اعصاب به هم ریخته‌اش نبودید، هرگز نمی‌توانستید در چهره تابانش کوچکترین نشانی از حقیقت وجود پریشان و پنهان، پیدا کنید.

اما — و نکته اصلی نیز همین بود — ژن چه در ظاهر و چه در باطن از خود مایه می‌گذاشت و محکوم به گذشتن از وجود خویش برای سایرین بود. وای از زمانی که به نحوی از انحاء، نتایج این گذشت بیکران او را به مادرش نزدیک می‌کرد!

مادر که بود؟ هیولایی در قالب زنی مؤدب، عاری از همه جنبه‌های انسانیت، قادر به لبخند زدن بی آن که دندانهایش به نظر بیایند و با توانایی بی‌نظیر در تخریب شخصیت ظریف یک بچه. وقتی با رُز دست می‌دادید — که درست به یک افعی دستمال به گردن بسته می‌مانست و علی‌رغم بی‌صفیهای ذاتی، نامی به این ظریفی داشت — مطمئن نبودید که دستتان را پس خواهید گرفت! خودخواهی‌اش لایزال بود و وجودش مالا مال از رذالت. تنها سلاح محافظ و سپر بلایش، خنده‌رویی بود.

هر نقطه ضعفی از ژن، برای رُز فرصتی مناسب بود تا دخترش را غرق در گلایه و کنایه و ریشخند کند. با این همه، در همان حال که ژن آرزوی مرگ او را حق خود می‌دانست، باز ترجیح می‌داد در ذهن خود، او را به آخرین نقطه دنیا تبعید کند تا بیش از ده ساعت و

حداقل بیست هزار کیلومتر میانشان فاصله باشد. برای ژن چه آسایش بزرگی بود که او در حال حاضر در «أنفلور» بندری آرام و زیبا در «نرماندی» شمال فرانسه زندگی می کرد. افسوس، علی رغم فاصله بسیار زیادی که مادر و دختر همیشه بین خود ایجاد می کردند، ژن همواره خود را در اسارت نفوذ و تسلط پایدار مادر می دید. روزی نمی گذشت که اجباراً احساس نکند مجبور به تماس تلفنی با او است.

به همان نسبت که رُز در زخم زبان زدن مهارت داشت، به همان نسبت ژن تشنه محبت و عاطفه مادری بود!

چرا می بایست این طور باشد؟ چرا او هرگز نمی بایست از غارت و تاراج موزیانه مادی در پوشش محبت های مادری دست بردارد، آنقدر که ژن از شدت محظورات، مجال فرار نیابد؟ در موارد نادری که ژن موفق به خودداری از تلفن به مادر می شد، این رُز بود که تلفن می زد:

— الو؟ تو بودی که منو گرفتی؟!

و با صدایی که حتماً خودش نمی دانست تا چه اندازه بوی نابکاری می دهد، می گفت:

— دوباره منو بگیر، والا نه دیگه بهت تلفن می کنم، نه دیگه

باهات حرف می زنم!

بعد قطع می کرد و ژن به اجبار و بلافاصله او را می گرفت چون رز به او فهمانده بود که حقوق ناچیز بازنشستگی اجازه تلفن کردن

از «نرماندی» فرانسه به «ابرید» را نمی دهد. ژن و همه خواهران و برادرانش، از وقتی که پدرشان مرد، هر یک ده درصد از حقوق ماهانه شان را به حساب رز واریز می کردند و این زن افعی صفت، بغض و کینه و تکدر خاطر فراوانش را به این ترتیب بر سر فرزندان این مرد خالی می کرد و از او انتقام می گرفت. ژن همیشه سعی داشت عذری در برابر بداخلاقیهای این سلیطه پیدا کند، ولی موفق نمی شد در برابر او کوچکترین مقاومتی از خود نشان دهد. شاید دلیل این نرمش و فرمانبرداری کورکورانه موقعیتش در خانواده بود؛ او اولین فرزند بود و دلیل عروسی اجباری پدر و مادرش!... پدر اشتباه خود را در باردار کردن تصادفی رز با ازدواج جبران کرده بود.

در روزهایی که از اولین گفتگوی ژن با اوکتاو گذشت، این داستان او را به فکر سالی انداخت. زنی که فقط با یک درصد تغییر عادات روزمره، راه دشوار پیشروی اوکتاو را آسان تر کرده بود. ژن می اندیشید که با روش خود، حتی موفق نشده بود مادرش را علی رغم تمام عقده های وجودش رام کند، چه رسد به اوکتاو!... هرچند که سخنان اوکتاو حداقل این ویژگی را داشت که افکار او را به سویی می برد که برایش آشنا نبود و تازگی داشت.

جمله اوکتاو را به خاطر می آورد که گفته بود:

— سالی بدون آن که دست از کارهایش بردارد آدم دیگری شده بود چون دلش می خواست زندگیش را تباه کند، به طرز دیگری، فقط با

انجام تغییراتی بسیار کوچک و بی اهمیت...

این جمله در ذهنش می جوشید و اثری تخدیرکننده داشت. اوکتاو جمله را با بالا و پایین بردن صدا به زبان آورده بود، گویی می خواست خاطره سالی را در پهنه آسمان خاطراتش، چون صاعقه ای در یک طوفان یا شهابی در یک غروب وهم انگیز مجسم کند و به ژن بفهماند که به هر تقدیر، سالی معشوقی بیش برایش نبوده است.

پس چگونه می توانست خود را با اوکتاو برابر بداند و مقایسه کند؟ مگر نه اینکه او در همه زندگی، تحت تسلط بی چون و چرای مادرش بود و نمی توانست در مقابل او قد علم کند و مقاومتی نشان دهد؟ وقتی از خود می پرسید که چطور قادر به عصیان نیست، جوابی نداشت که گویای واقعی احساسات درونی اش باشد. شاید عواطف مادر و دختر را، با شور عشق میان زن و مرد از هم تمیز نمی داد! سالیان درازی بود که از اجبار در مکالمه روزانه با مادری این چنین رذل خسته شده بود. آیا می توانست برای نجات خود از این اجبار فرساینده و دائمی، به دروغی زهرآگین متوسل شود؟ مثلاً به رز بگوید که شرکت مخابرات، دسترسی او به خطوط بین المللی را، به دلیل صورت حساب سنگین و سرسام آور، قطع کرده است...

آیا این ابتکار نمی توانست در زمره یک درصد تغییر عادات کذایی و روزمره که مورد نظر اوکتاو بود، قرار بگیرد؟ آیا سالی

رکورد بهتری ارائه نکرده بود؟ چرا.

از این گذشته، چنین دروغی می‌توانست وجدان او را آرام کند و خیالش راحت باشد که به رفتار رذیلانه رز به نحوی قابل تحمل و سازگار با خلق تند وی، پاسخ شایسته‌ای داده است.

با این حساب او مطابق خواسته اوکتاو از هفتاد به هفتاد و یک درصد می‌رسید. درحقیقت، ژن فقط در راستای خواسته‌ها و تمایلات اوکتاو پیش می‌رفت.

مردک موفق شده بود با پرهیز از نگاه به او، نوازشگرانه‌ترین تمجیدها را که هرگز به آن قوت از کسی دریافت نکرده بود، نثارش کند. اما چرا در مورد هفتمین ملاقات که می‌توانست نقطه عطفی سرنوشت‌ساز باشد، اخطار گرفته بود؟ چگونه می‌توانست به اوکتاو اطمینان دهد که در آن موقعیت، خونسردی خود را حفظ می‌کند و اختلال عصبی غیرقابل برگشتی از خود نشان نمی‌دهد؟ اگر نمی‌توانست جوابی برای پرسشهای او پیدا کند، چطور می‌توانست امید دوباره دیدن او را در دل پیورراند، آن هم در اوقاتی که اوکتاو برای اثبات جذابیت مردانه و گیرایی ذاتی‌اش، به بدخلقی و ناسازگاری دست می‌زد؟

زنها سعی می‌کنند با ناز و عشوه به مردها حالی کنند که حتی وقتی هم عاشقشان هستند، برتری خود را از یاد نمی‌برند و مطمئن‌اند که مردها هر اندازه کارآمد و لایق باشند، نمی‌توانند مانند زنها حریف خود را با عشوه‌گری از پای درآورند. بنابراین وقتی در

برابر مردی مرموز و با کمال واقع می‌شوند، خیلی زود از او کناره می‌گیرند. آنها در جستجوی عشقی سر به راه و آرامند. عشق پر جنجال آشفته‌شان می‌کند!

ژن عاشق عشقی سعادت‌آمیز با هیجانات آرام، زیر آسمانی صاف و بی‌ابر بود، معتقد بود هنگامی که در این پهنه آبی محبت، ابری پدیدار شود، سعادت و آرامش را به نابودی می‌کشاند. به او ثابت شده بود که عشق مخدوش و طوفان‌زده برای هیچ زنی مناسب نیست، زیرا نمی‌تواند در شور و هیجان بی‌اندازه، نرمی و ظرافت و ملاحظت ویژه‌اش را احساس کند. این سؤالات که تمام ذهن و وجود ژن را در بر گرفته بود نمی‌گذاشت افکارش را در اطراف معمای اصلی متمرکز سازد.

آیا او اوکتاو بود یا برادر گریزپایش الکساندر؟ اگر الکساندر بود، پس واقعاً در سرگرم نگه داشتن و در نتیجه خروج ژن از حوزه افکاری که امکان داشت از لابلای آنها به نتیجه‌ای برسد، شاهکار می‌کرد.

گواه صحت موضوع این بود که ژن با تمام وجود میل داشت او شوهرش نباشد، شوهری که به آسانی مورد تحقیر بود و هدفی آسان برای تیرهای زهرآگین خشم او به حساب می‌آمد... و اگر او اوکتاو بود، پس در نهایت مهارت، و با بکار گرفتن ابتکارات و روشی نو و غیرقابل پیش‌بینی و با فریبندگی غیرقابل تصور توانسته بود او را به هر سویی که دلش می‌خواست بکشاند تا ژن علی‌رغم

میل خود، نقش یک زن عاشقِ تب‌زده را به عهده بگیرد. آیا خودش به این نکته وقوف داشت یا نه؟ مهم نبود، زیرا برای زن هیچ چیز سرمست‌کننده‌تر از این نیست که مردی بتواند عشق و تمایلات محو شده او را درجه به درجه بالا و بالاتر ببرد و همزمان با آن، امیال شهوانی خود را مهار کند. اما آنچه هیجان بیشتری به این اوضاع می‌داد، توانایی ریویر در برانگیختن تمایل وی به تباه نکردن زندگیش بود و ژن از همان روز اول عزمش را جزم کرده بود تا به بهترین نحو در این امر موفق و کامیاب باشد. مثلاً، مقوله رز می‌توانست اولین محکی باشد که خود را با آن بیازماید.

پس، از مادر شروع کرد! رز مطلع شده بود که ژن دیگر به او تلفن نخواهد کرد. عذر لازم را هم حذف خط بین‌المللی برای صورت‌حساب هنگفت مخابرات آورده بود. با این دلیل، مادر بدخواه و کینه‌جو، با لحنی ترش و پرکنایه نتیجه‌گیری کرد که:

— شماها هیچ کدومتون به فکر من نیستین، اصلاً به من اهمیتی نمیدین، فقط خواهرته که منو میفهمه... خدا حافظ باشه عزیزم... و قطع کرد.

دل ژن فقط برای لحظه‌ای زودگذر به حال او سوخت، ولی جرأت به خرج داد و صبر کرد تا مادر شماره‌اش را بگیرد. فردای آن روز، رز تلفن کرد. انگار که بخواهد به خاطر پرداخت هزینه، حداکثر استفاده را از مکالمه‌اش کرده باشد، او را زیر رگبار سرزنشها و کنایه‌های بی‌امانش گرفت. ژن طاقت آورد و چیزی

نگفت. مطابق معمول رز فریاد می کشید و او شجاعانه فقط سکوت می کرد و گوش می داد. رز از خرجی که این مکالمه به گردنش می انداخت، شکایت داشت و... و... و بعد، خست و لثامت رز رفته رفته با گذشت روزها بیشتر شد؛ چون میان تلفنهایش فاصله افتاد و دفعاتی که رابطه ای برقرار بود مختصرتر شد.

افسار اسارت، آرام آرام از گردنش باز می شد. مثلاً روزی دوستان کشاورزش او را برای ناهار دعوت کردند، برای اولین بار در دستهایش دسته گلی ساده دیده می شد، عملی منطقی و مطبوع و در عین حال ساده و بی غل و غش و فروتنانه. قبلاً حتی اگر تاج گلی عظیم با خود به همراه می برد، به نظر خودش دست خالی می آمد، اما این بار دیگر انتقادی از آرایش دسته گل ساده اش به زبان نیاورد و انتخاب و سلیقه ای که در خرید آن به خرج داده بود، از خودش ایراد نگرفت... به خاطر قبول این دعوت، به جای پرداختن به کارهای مهم دیگر، آن هم در روز یکشنبه، از خود گله مند نبود. روز زیبایی بود و بسیار خوش گذشت. «دومین خودآزمایی در تبه نکردن زندگی!»

وقتی که به منزل بازگشت، از تغییر روش ناگهانی اش هراسان شده بود. با اختیار کامل و عزمی راسخ شماره رز را گرفت و مطابق معمول، بعد از شنیدن سخنان گزنده و توهین آمیز او آرام گرفت.

کمی بعد، رأس ساعت شش، ژن در را به روی سرگرد وب باز

کرد. افسر سوار سابق و نظامی انگلیسی امروز. مثل همیشه، به خاطر اهمیتی که به خود می‌داد، شق و رق بود و از ابهتی که با تکیه بر بالاترین نقطه عصایی که حکم پای سومش را داشت، به خود گرفته بود راضی به نظر می‌رسید. انگلیسی‌مآبانه سبیل چخماقی‌اش را تاب داد و پرسید:

— مادام ریویر؟

— بله!...

و در را باز کرد.

— در رابطه با شوهرتونه و این آقای ریویر بدذات!... میدونین، اون یکی...

سرگرد وب اطلاع داد که علی‌رغم مشکلات متعدد، از جمله هوای شرجی طاقت‌فرسا و شرایط بسیار بد جوی که هر نوع تحرکی را از آدم سلب می‌کند، با مراجعات متعدد و منظم به اداره قضائی پلیس بین‌المللی و بخشهای عمومی و خصوصی مختلف، سرانجام نتیجه پیگیریهای جدی خود را به دست آورده و رد پای فرد مورد نظر را پیدا کرده است:

آقای اوکتاو ریویر، ساکن اوکلند، هفت سال با سمت مدرس زبان و ادبیات فرانسه، در انستیتوی خصوصی زبان به تدریس اشتغال داشت. این انستیتو متعلق به اقلیت «نیوزیلندی» مهاجر در استرالیا بود. اما سرگرد وب شخصاً معتقد بود که علی‌رغم مدارک موجود در پرونده، احراز صحت قطعی و نتیجه‌گیری نهایی، فقط

در گرو مطلبی خصوصی بود که ژن به طور غریزی از ماجرا می دانست...

— شما به عنوان یه زن... نظرتون چیه؟

ژن لحظه ای به فکر فرو رفت و جواب خود را در انطباق با احساس درونی اش داد:

— جذاب!... آدم جذابی به نظر میاد.

وب تکانی خورد و زیرکانه پرسید:

— ای خدا! پس شوهرتون این وسط...؟

— ازش متنفرم، آره. واقعاً منزجرم!

— خیلی ممنونم، مادام ریویر!

سرگرد وب بر محور استخوان بندی خشک پیکرش چرخ می زد و در آستانه در سر برگرداند و با لکنت زبانی که گویی یک باره دچارش شده بود، افزود:

— بببرادر شوهر شما، از فردا به مدت سه سه سه ماه به جای

مادام پتی در کلاس پپپسرتون تدریس میکنه، تا بعد خانم معلم جدید کارشو شروع کنه. جاجاجاجالبه... این طور نیست؟! در حاحاحاملگی معلم فعلی اشکالات زی زی زی زیادتری پیش بینی شده... درسته که پروتستان نیست... ولی برادران مسئول این م م م مدرسه م م م مذهبی، فکرشون بسته نیست!...

و همان طور شق و رق، به روی پاشنه چرخید و از در بیرون رفت.



ژن لبخندی به لب آورد، کمترین تلاشی برای پنهان کردن خوشحالی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. تازه می‌فهمید چرا اوکتاو، وقتی حرفهای ژن را در مورد مشکلات درسی ماکس شنید، یکباره از معلم قدیمی خود یاد کرد.

اصلاً مثل این بود که اوکتاو حاکم بر تقدیر بود. همه چیز و هر حادثه‌ای، چه خوب و چه بد، با او در جای درست خود قرار می‌گرفت.

مانند افرادی که تمایل به پنهان‌کاری دارند، تمام مسائل پیش روی خود را با دقت و جدیت رده‌بندی می‌کرد تا مرتکب اشتباهی نشود.

و مهمتر از همه، ژن فکر می‌کرد که از این پس، هر بار که دلش بخواهد او را ببیند، حتی در صورت عدم تمایل اوکتاو، می‌تواند خواسته‌اش را عملی کند... حداقل در فکر خود آن را انجام شدنی می‌دانست. تصور این امکان او را به نحوی خارج از انتظار لرزاند و هیجانش را صدچندان کرد.

در حالی که نور ملایم خورشیدِ دیرگاه صورتش را نوازش می‌داد، بی‌رمق از روز خسته‌کننده‌ای که با این خبر رضایت‌بخش به پایان می‌رسانید، احساس کرد موجی از خوشحالی و سرور او را در بر می‌گیرد. گرداگردش، مناظر طبیعت مرطوب و نم‌آلود و

بی نهایت خیال انگیز، در تاریکی شب نوپا، ناپدید می شد و در سایه ای نیلگون که رفته رفته تیره و تیره تر می شد فرو می رفت. آسمان که هنوز بین دو رنگ دست و پا می زد، با توده ابرهای ارغوانی، آماده غرشهای مهیب بود و از طوفانی قریب الوقوع و سرکش در طول شبی تیره خبر می داد.

ژن، نگران و مشوش، نمی توانست مجسم کند چگونه باید از مردی چون اوکتاو، و همه خصایصی که با تمام وجودش آنها را می پسندید، چشم بپوشد و از بودن در کنار او و لذت شیرین حاصل از آن صرف نظر کند.

در عرصه ای که زنان دیگر نمی توانند هیچ استعداد بخصوصی در عشق ورزی با جنس مخالف از خود بروز دهند، ژن می توانست زنی باشد که با مردان واقعی، نرد عشق والاتری ببازد. این هم از جمله توانایی های نهفته او بود که خود از آن خبر نداشت.

در مدرسه برادران پروتستان، اوکتاو به محض ورود به کلاس، برادرزاده اش ماکس را دید و در لحظه ای که نگاهشان درهم آویخت، چشم از او برگرفت و به نگاهش پایان داد. سر و صدا، هیاهو و محیط تب زده از انتظار ورود معلم جدید، روحیه شاگردان را آنقدر به هیجان کشانده بود که رفتن روی میز و پرتاب گلوله های کاغذ و شکلک در آوردن... عادی به نظر می رسید. اما گویی بر اوکتاو کوچکترین تأثیری نداشت. کیفش را با آرامش باز کرد و با فراغ خیال، مدتها تخته سیاه را پاک کرد. بعد ناگهان، گویی چیزی نظرش را جلب کرده باشد، بدون مقدمه و کاملاً غیر مترقبه، جعبه استامپ را با تمام قوا به طرف پنجره پرتاب کرد و در اثر تصادم، یکی از شیشه های پنجره مشبک با صدایی خشک خرد شد و به زمین ریخت. بچه ها، چون مومیایی شده ها خشکشان زد و ساکت ماندند. اوکتاو با لبخندی بر لب و آسوده خاطر گفت:

— دیدین، درست زدم به هدف.
ارنست کوچولو بی اختیار پرسید:
— چی رو؟
— مگسو! با همون نشون اول.

تمام کلاس، ساکت و مبهوت، این معلم عجیب و غریب را نگاه می کرد که برای کشتن یک مگس، از شکستن شیشه کلاس ابائی نداشت و بیست و چهار سر کوچک و پر از شیطننت، یکباره فکر قدرت نمایی با او را فراموش کرد. این رفتار نامأنوس و غیرعادی حتی جرأت خنده را نیز از آنان گرفته بود. فقط سکوت بود که می توانست چاره اضطرابِ درونشان باشد. اوکتاو شروع کرد:
— جوونا، آخرین پست من در اوکلند، برام یه جهنم بود. شاگردام، سگم رو کشتن! آره، درست فهمیدین... اونو آتش زدند...
زننده زنده!

بچه پروتستانها را گویی در سر جای خود میخکوب کرده بودند. این کلاس که در بی انضباطی و یاغی گری و تمرّد زبانزد همه مدرسه بود، شکست خورده و از پا درآمده، در سکوت مطلق فرو رفته بود. شنیدن این که هموعان نیوزیلندی شان مرتکب چنین جنایت وحشتناکی شده باشند، همه آنان را در زمره طرفداران این معلم تازه وارد قرار داد و احساس همدردی شان را برانگیخت. اوکتاو هفت ساله های روبرویش را به دقت زیر نظر داشت... چهره به چهره... در همان حال، و به همان دقت، از نگاه کردن به ریویر

کوچولو خودداری می کرد. ماکس این بازی را کم و بیش حس کرده بود، ولی جادوی حضور دوباره پدر در قالب مردی که جلوی او ایستاده بود، در حال حاضر فکر او را معطوف به این مسئله نمی کرد. ریویر ادامه داد:

— بله، این هیولاهای کوچولو! این سگ کُشها، شاگردایی بودن معمولی مثل شما، منتها بیمار! یکی از همکلاسیاشونو... نه، حتی جرأتشو ندارم ماجرای کاری رو که باهاش کردن براتون تعریف کنم. شاید یه روزی...

بقیه ماجرا را ناتمام گذاشت تا هر کس هر طور دلش خواست، در فکر خود فجیع ترین نتیجه را مجسم کند. بعد ضمن تعریف ماجراهایی دیگر از شاگردان سابق که بچه های کلاس امروز او را به دوستی و صلح با خود واداشته بود، ادامه داد:

— مثلاً از کارای دیگه شون، یادمه، در مورد خودنویسای جوهر پس بده شون بود.

ژوبی یکی از شاگردهای اختیاری پرسید:

— این دیگه چی بود؟

— دفترای مشق شون، وقتی اونارو پس می دادند، کثیف و خط خورده بود و پر از لکه های پخش شده جوهر... دیر اومدن ها رو هم که حرفشو نزنین؛ مخصوصاً برای اینکه حرصمو درآرن، اکثراً با چند دقیقه تأخیر به کلاس می اومدن!

روی نیمکتهای مقابلش، همه قبول کرده بودند که محصلین

مورد بحث نمی‌توانستند لیاقت عنوان شاگرد مدرسه را داشته باشند و اوضاع مغشوش کلاس آنها نتیجه روحیه جنایت طلب و لاابالی‌گری‌شان بود و بس. پس می‌بایست آنها مواظب رفتار خود باشند تا معلم جدید همه خاطرات جهنمی گذشته‌اش را رفته‌رفته فراموش کند و همزیستی مسالمت‌آمیزی در کلاس حکمفرما باشد. این نکته را اوکتاو، بی آن که مستقیماً و به اجبار در مغز کوچکشان فرو کند، بسیار طبیعی و راحت به آنها حالی کرده بود. در حیرت کشتن مگس، موضوع شکستن شیشه خود به خود و بدون هیچ مشکلی، حل شده جلوه می‌کرد. این موضوع بسیار پُر اهمیت، در اولین روز همکاری میان معلم و شاگرد، در پیشبرد منطقی همکاری آنها، و تا باقی عمر کلاس، سرنوشت‌ساز بود و اوکتاو این را خوب می‌دانست، به همین دلیل برای تثبیت قطعی فرمانروایی مطلقش ضربه آخر خود را وارد آورد:

— ولی چون دلم نمی‌خواه شاگردام توی کلاس نمونه انضباط ظاهری و مظهر رفتار شایسته ولی غیرطبیعی باشن... ازتون می‌خوام که... اگه دلتون می‌خواه سر و صدا راه بندازین... خُب بندازین! شلوغی عاقلانه که اشکالی نمیتونه داشته باشه... از یه شاگرد مؤدب و عصا قورت داده که بهتره؟! اینطور نیست؟ منظورم رو که خوب فهمیدین...؟

و کلاس دوباره در بهت و حیرت فراوان غرق شد. اوکتاو از جا برخاست و ادامه داد:

— خيله خوب، ببين، من شمارو در انتخاب وقت واسه شلوغ کردن آزاد ميذارم. اگه ميخواين همين الان شلوغ كنين، بكنين... عيبي نداره. اگه دلتون ميخواد وقتی كه دوباره روي اين صندلي ميشينم، به شلوغ‌بازي‌هاتون خاتمه بدين، اونم ميل خودتونه، اونايي هم كه موقع بيرون رفتن من دلشون بخواد هوار بكشن، ميتونن! هيچ اشكالي نداره! حتي بهشون پيشنهاد مي‌كنم دستاشونو جلوي دهنشون قياف كنن تا صداشون بلندتر بشه! ولي بدونين كه بيرون رفتن من فقط يك دقيقه و هفده ثانيه طول ميكشه. وقتی بعد از اين يك دقيقه و هفده ثانيه دوباره اومدم توي كلاس و روي اين صندلي نشستم و دفترمو باز كردم، اونوقت ميخوام همه خفه شن و ديگه كوچكترين صدائي ازشون درنياد! فهميدين؟ و در همان حالت، و مقابل چشمان بهت‌زده شاگردان به در نزديك شد و بيرون رفت...

چرا او تا به اين حد دقيق بود؟

و آنها شروع كردند، به دقت دستور معلم خود را اجرا كردند... در به‌راه انداختن شلوغي و فرياد، حرص بيشتري از خود نشان مي‌دادند، گويي مي‌خواستند انتقام آنهامه حيرت‌زدگي را گرفته باشند و يا احتمالاً با اين روش، سكوت بعد از هياهو را به‌مراتب بهتر مهار كنند.

دقيقاً يك دقيقه و هفده ثانيه بعد، اوكتاو به كلاس برگشت. به‌جاي آن كه با سرعت به طرف ميز برود، عقب‌عقب گام

برمی داشت و در همان وضع با بالا بردن دستها، شاگردانش را به بالا بردن صدا و محکم تر کوبیدن روی میز تشویق می کرد، بعد به سرعت روی صندلی نشست. نیمی از کلاس، ساکت شد. به محض باز کردن دفتر، آنچنان سکوت سنگینی حکمفرما شد که باورکردنی نبود. لحظه ای گذشت و فقط یک شاگرد، با ته مداد، تقه زدن روی میز چوبی خود را با ریتمی منظم آغاز کرد. تک... تک... تک... شاگردی که از نگاه معلم به خود محروم مانده بود؛ ماکس!... اوکتاو با صدای بلند رو به کلاس کرد و مقتدرانه دستور داد:

— خانوما، آقایون، دفتراتونو باز کنین. این یه دیکته س!

در همان حال که بچه به ضربات چکش وار خود ادامه می داد، اوکتاو روی تخته سیاه نوشت:

«... موضوع: — آیا یک شاگرد تحس، حق کارشکنی و ایجاد

مزاحمت برای همکلاساشو داره؟»

چشمها به طرف فرد مورد نظر برگشت و افکار تمسخرآمیز به مغزها راه یافت و همه به ماکس که اعتنایی نداشت و همچنان ادامه می داد چشم غره می رفتند. دو دقیقه ای گذشت و بالاخره ماکس از کوبیدن باز ایستاد و اندکی شرم زده دفترش را مثل بقیه باز کرد.

وقت زنگ تفریح که به خوردن بیسکویت و شیر اختصاص داشت، اوکتاو از او خواست در کنارش بماند.

— ماکس، بهت تبریک نمیگم!...

— واسه سر و صدا کردن؟

— نه!... برای این که مادر تو حرص میدی. فعال نیستی، جدیت به خرج نمیدی. فکر کردم روش دیگه‌ای بهت پیشنهاد کنم، ولی نمیدونم بتونی از عهده‌ش بریایی؟!

بیچه ساکت ماند، به شدت جا خورده بود. منتظر بود این مرد که از هر لحاظ پدرش بود، از بابت دیگری او را سرزنش کند، نه اینطور!

— همه نمره‌ها و حشتناک. اینجوری نمیتونی به هدف که زجر دادن مادرته برسی و دیوونه‌ش کنی... تعجبم از اینه که پسر فهمیده‌ای مثل تو، هنوز اینو نفهمیده!

— اگه جای من بودین چیکار میکردین؟

— اقلاً در یه درس، آره فقط یه درس، عالی کار می‌کردم. البته نه از همین حالا، حتی می‌خوام بگم مراقب باش که مبادا یه دفه باقی درسات خوب از آب در بیان! چون اینطوری مصنوعی جلوه میکنه، اون بهتره متوجه بشه که اگه تو بخوای میتونی توی همه درسای دیگه نتایج خوبی بگیری. مسلمنه که یه آدم احمق در کمتر موردی موفقه، ولی اگه تو در این موضوع دقت کنی، بهش ثابت می‌کنی که وقتی دلت بخواد، میتونی. و مهمتر اینه که اون احساس کنه بهش اعتنایی نداری و فقط دلت می‌خواد کار خودتو دنبال کنی. من اینجا بهت قول میدم که اگه در یه درس دوّم دیگه خوب کار کنی، برای بقیه درسها بازم وقت کافی باقی می‌مونه تا قوی بشی، بعدها اگه تصمیم بگیری که هر دفه، در درسی بهتر از درس دیگه باشی...

نمیشه کوچکترین شکی در پیشرفت تو در همه برنامه کلاس داشت. قول میدم اونوقته که دیگه مادرتو به عذاب وجدان دچار کنی! اصلاً مگه نمیخواهی این احساس بهش دست بده که نباید برات تصمیم بگیره؟ پس دیگه خودت میدونی.

— آخه... تو چه درسی میتونم خوب باشم؟

— گوش بده، موقعیت دشوار تو رو خوب درک می‌کنم چون... وقتی آدم دفترا تو میبینه، متوجه میشه که در همه چیز خیلی استعداد داری، متأسفانه خودت متوجه نیستی، این یه واقعیه، جدی میگم! منتها اگه میخواهی درس مورد نظرت رو پیدا کنی، عجله نکن، خوب وقت صرفش کن. اصل کار اینه که اعصاب مادرتو خرد کنی! حالا هر وقت بشه مهم نیست، بعد از ظهر که به خونه برگشتی یا قبل از خواب. چون، گفتم که، مهم اینه که فردا صبح که بیدار میشی، درس کذایی و راهشو پیدا کرده باشی! حداکثر تا آخر هفته سعی کن کار رو تموم کنی. فقط تنها چیزی رو که نباید فراموش کنی و من واقعاً دلم میخواد که اینطور بشه، اینه که تو بقیه درسها همون طور مثل سابق ضعیف باقی بمونی! قبول داری؟... موافقی؟... برو، برو بازی کن!

ماکس کوچولو هنوز نمی‌دانست طرفش چه کسی است، پدر یا عمو؟ فقط فکر می‌کرد که پدر تازه‌ای پیدا کرده، و از این بابت چشمهایش برق افتاده بود و گونه‌هایش می‌درخشید.

الکساندر هرگز اینطور با او صحبت نکرده بود و هیچ وقت به

این وضوح دل‌نگرانِ او نبود. با لبخند از او کتاو جدا شد و به جمع رفقا پیوست، جمعی که صحبتش فقط از عجیب و غریب بودن معلم جدید و طرز رفتار او بود. به توله‌سگهایی می‌مانستند که بهت‌زده و با حیرت، ندانسته، خوشحالی خود را از اهلی شدن و فراگیری آداب و رسوم ادب بیان می‌کردند. همگی می‌خواستند بدانند طرف چه موضوعی را با ماکس در میان گذاشته بود. ولی او، مغرور و باد در غبغب، چیزی نگفت! و به این نحو، اعتبار زیادی بین دوستان به دست آورد.

عصر فرا رسیده بود و ژن میان سایر مادران، در انتظار ماکس این‌پا و آن‌پا می‌کرد. فضای حاکم و معمول در مدرسه، همان بود که تمام مدارس در سراسر دنیا، وقت خروج شاگردان به خود می‌گیرد. همه‌ها، فخر و غرور بعضی از مادران از نمرات درخشان فرزندان، شب‌نشینی دیشب، دعوت فرماندار «ابرید» از همهٔ ارتشیان و همسران آنها، چه انگلیسی و چه فرانسوی، آخرین پدیده‌های مد در فلان بوتیک سطح بالا و معروف خیابان «لاپه»، اکثراً شکایت از گرانی و بلافاصله رد این نظر از طرف مادری مرفه‌تر ولی خودنما و پرفیس و افاده، و... و... که روی هم رفته از این هیاهو، محیطی هیجان‌بخش می‌آفرید.

ژن در گوشه‌ای دور از دیگران ایستاده بود و میان این جمع پرهیاهو با موهای شینیون کرده در پشت سر که برایش آرایشی غیر معمول بود، حتی ماکس را هم به اشتباه انداخته بود. او که تقریباً

بدون شناختن مادر همیشگی خود از کنارش می‌گذشت ظاهراً بیشتر مایل بود تا دو تن از دوستانش را که با کفشهای به دست گرفته، قصد داشتند پا برهنه از کنار دریا و تک‌موجهای ساحل، به خانه بازگردند همراهی کند. ژن اوکتاو را دید و بالاخره به زبان آمد: — روز بخیر اوکتاو...

و اوکتاو تصحیح کرد:

— آه... عسرتون بخیر، لازم نمی‌دیدم که ملاقاتتون کنم، ولی حالا از فرصت استفاده می‌کنم تا بهتون از قبل اطلاع داده باشم که ماکس قصد داره به عصبانی کردن شما ادامه بده... ازش معلومه که خیلی هم مصممه! پس بیاین کاری بکنیم که اگه ادامه داد، لااقل قضیه برای خودش فایده‌ای داشته باشه، قبول ندارین؟

بلافاصله چشم از او برگرفت تا شاید بتواند متوجهش کند که زنی است زیبا. این تحسین بی‌صدا، تأثیری را که ژن مشتاق آن بود، در چهره‌اش آشکار ساخت. این مرد با حيله گری و جذابیت خود، چه آسان قادر بود نگرانیهای دیرینه را از میان بردارد. ژن پرسید:

— چی بهش گفتین؟

— گفتم که سکان اصلی رو ثابت نگه داره، فقط یه جزء کوچک رو تغییر بده...

— همون یک درصد مخصوص شما رو!...

— اگه ماکس عصبانی‌تون کرد، بلافاصله بهش بگین! هیچ فرصت مناسبی رو از دست ندین! این بهترین کمکیه که میتونین

بهش بکنین... اونم از همین حالا. راستی!... می‌خواستم سؤال ناراحت کننده‌ای ازتون بپرسم، البته اگه اجازه بدین!...

— خب پرسین.

— ... سؤالی که واقعاً باید براتون عذاب‌آور باشه. شما اگه بخواین میتونین به من بگین نه... دلم نمیخواد بی ادبی کرده باشم.
— بفرمایین، سؤال کنین.

بعد از سکوتی طولانی، اوکتاو زیر لب نجوا کرد.

— فکر میکنین چرا من همیشه طرف چپ شما می‌ایستم؟

ژن به هیجان شدیدی دچار شد. سرخی ناگهانی گونه، افشاگر رازش بود. سرگیجه گریبانش را گرفت و چند ثانیه‌ای، چیزی نمانده بود تعادلش را از دست بدهد. هرگز منتظر چنین سؤالی نبود! این مطلب مهم درواقع افشاگر مهم‌ترین رازی بود که در تمام طول زندگی با نگرانی فوق‌العاده‌ای در حفظ آن کوشیده بود. از زمانی که دختر بچه‌ای بیش نبود، اندیشیدن به آن باعث می‌شد وحشت غیرقابل توصیفی وجودش را در بر بگیرد که رهایی از آن تا دو سه روز بعد امکان نداشت و یا شاید موضوع را آنقدر در ژن مهم تشخیص می‌داد که جرأت مطرح کردنش را نداشت. ناشنوایی گوش راست، برای این زن، تباه کننده همه لوندی و دلبری و طنازی و... و... و به‌طور کلی زیبایی‌هایش بود. هر قدر که حساسیت او به این مسئله زیادتر می‌شد، فکر و خیال و مشغله‌های ذهنی‌اش نیز فزونی می‌گرفت و او را مجبور می‌کرد که در میان

جمع، بیشتر مراقب حرکات و رفتار و از همه مهمتر موضع‌گیری نسبت به مخاطبش باشد و با زرنگی هرچه تمامتر، مرتباً جایش را تغییر بدهد تا طرف بویی نبرد. مثلاً سر میز غذا همیشه جای مناسب را در ارتباط با گوش چپ انتخاب می‌کرد و یا در تختخواب دونفره، سمت راست را برای خوابیدن اشغال می‌کرد، به همه می‌گفت که اصلاً به رفتن هیچ کنسرتی علاقه ندارد، چون آثار نتهای زیر و بم ارکستر و انعکاس آن در سالن تنها پرده گوش فعال او را شدیداً آزار می‌داد. تنها چاره‌اش این بود که از کم‌حرکت‌ترین لبها، منظور مخاطبش را بخواند. اما در تنها موردی که کاملاً عاجز و درمانده به نظر می‌رسید، ضیافتهای شام بود که مدعوین همه همزمان با هم به صحبت می‌پردازند. شلوغی و سر و صدای زیاد، قدرت فهم و دریافت موضوع صحبت را از او می‌گرفت و به اغتشاش عصبی و سردردی شدید دچارش می‌ساخت. این قضیه بخصوص پس از فرار الکساندر – که حضورش میان جمع برای او اطمینان‌بخش بود – مشکلاتش را دوچندان کرده بود و چون ژن ترس‌گرایی از برملا شدن راز خود داشت، به تمام دعوت‌های شبانه جواب رد می‌داد. این واهمه غیرمنطقی – که به هر حال احتمال افشا شدنش اندک بود – رفته‌رفته او را به کناره‌گیری از سایر اهالی «ابرید» واداشته بود. در «پور-ویلا» همه می‌دانستند که ژن ریویر غروب که می‌شود، در پشت سنگر تنهایی تسخیرناپذیرش موضع می‌گیرد و هیچ تمایلی به رفت و آمد ندارد. ناهارها را بیشتر

می پذیرفت چون غالباً عده افراد حاضر بر سر میز کمتر است، و از آن گذشته، روشنایی روز این امکان را به او می داد تا حرکات لب گوینده را بهتر تشخیص دهد. این عیب مادرزادی، علی رغم میل باطنی، فعالیت های روزمره او را مختصرتر می کرد. برخلاف ظاهرش، دل ژن برای شرکت کردن و ترتیب دادن ضیافت های شبانه و پرماجرا پَر می زد. عاشق تحرک بود، آرزوی رقصیدن داشت تا به خود بقبولاند که حداقل از شنیدن یک موزیک آرام و فرح بخش لذت می برد. ولی افسوس که می بایست خود را از این لذایذ محروم بدارد و مثل زندانی ها، یا همچون کسانی که به هواپیما و مسافرت های هوایی حساسیت دارند، در چهاردیواری منزل، تنها و بی کس بماند. برای دوستان دلسوزی که گاه و بی گاه دلیل این گوشه گیری را جویا می شدند، بهانه می آورد که چون مدتهاست وقت کافی برای مطالعه ندارد و از پهنه اطلاعات و وقایع جهان امروز دور افتاده است خود را بیشتر موظف می داند از هر فرصتی برای مطالعه استفاده کند و وقت بیشتری برای فرزندانش بگذارد تا مجال خرده گیری به آنها ندهد. در این حال بود که با مطالعه زیاد عشق همیشگی اش را به خواندن رمان ارضاء می کرد، گویی پس از به دست آوردن مجدد آزادی، این تنهایی غیرمنطقی، چهارچوب زندگی آرام او را محکم تر کرده بود.

پس می شد نتیجه گرفت که ژن زنی است کاملاً معمولی مثل هزاران زن معمولی دیگر که روزانه، هزاران قدم در هزارتوی

هراسها و نگرانیهای خود برمی دارند. آیا برای این دسته از زنان چاره دیگری می توان جست که روزهای خوش جوانی را با بیهودگی به پایان نرسانند؟ و اما سؤال او کتاو او را بی دفاع کرده بود. — علی رغم اطمینان به این که او نمی توانست الکساندر باشد — در ته دل احساس شادمانی می کرد. او هرگز این راز را با شوهر به ظاهر کور و بی بصیرت خود، در میان نگذاشته و در دفتر خود کوچکترین اشاره ای به آن نکرده بود.

او کتاو گفت:

— باید لال میموندم و خفه می شدم؟

— ... چطوری فهمیدین؟

— آخه من همیشه دوست دارم برای خودم سؤال مطرح کنم.

— عجب! و...؟

— ... و از خودم می پرسیدم چرا توی این شهر شما رو برای شام دعوت نمیکنن. و البته، باز از خودم سؤال می کردم چرا هر وقت که به من میرسین و سر صحبت رو باز میکنین، همیشه بدون استثنا، طرف راست من قرار میگیرین؟ ... این دو مسئله رو که به ظاهر هیچ ربطی به هم ندارن، وقتی کنار هم بذاریم، نشون از چی میتونه داشته باشه؟

ژن از این که عاقبت او را می فهمیدند، لذت می برد! علی رغم عقده همیشه نقص شنوایی، برای اولین بار نگاه ماهرانه و کاردان مرد مقابلش را، که مثل گذشته از او اجتناب داشت، چون شهدی

شیرین می‌چشید. بیان سادهٔ این نکته با روشن‌نظری و در عین حال آمیخته به گوشه‌کنایه، دعوتی بود به بازگویی حقیقت شفاف و غیرقابل انکار... که ژن را در لذتی بی‌نهایت سکرآور فرو می‌برد. به همان حالت ایستاده، در رؤیا سیر می‌کرد.

اوکتاو مانند فرماندهی کاردان، از توضیحات بی‌مورد و پرس و جوی بی‌دلیل و انتقاد از ژن به خاطر رد کردن ضیافتهای پیشنهادی و نظایر آن خودداری کرد. برعکس، به شعور و فهم و نیز واهمهٔ او صحنه گذاشت و احتیاط او را تبریک گفت. حتی متعجب از این بود که ژن چگونه می‌توانست این‌چنین با رضای دل از آن همه سرگرمی‌ها و لذایذ چشم‌پوشد.

اوکتاو به طور غریزی می‌دانست که نمی‌توان کسی را به خوبی شناخت مگر آن که توان دست‌یابی به اعماق احساسات او ممکن جلوه کند. پس وقتی مطمئن شد که درخشش گونه‌های ژن به خاطر این نیست که مورد ایراد و دلسوزی بیجا واقع شده و سعی دارد با اطمینان خاطر اوکتاو را مطمئن سازد تا برخلاف قبل که موضوع را غیرقابل تحمل می‌پنداشت، اکنون دیگر کمتر به آن فکر کند، تصمیم گرفت برای ژن داستان زن دلربایی از دوستان مقیم اوکلند را تعریف کند که به محض برملا شدن نابینایی یکی از چشمانش، جذابیت بسیارش را به نحو بارزی از دست داده بود. و بعد به خود جرأت داد که بگوید:

— ولی من راه‌حلی رو بهتون پیشنهاد می‌کنم که هیچ وقت سریه

میز، کسی متوجه مسئله تون نشه و به دلیل نگرانی تون پی نبره. این راه حل خیلی مؤثره!

— باعث تعجبه... من در این مورد خیلی فکر کردم!

— بهتون میگم که تأثیر قطعی داره!

ژن بیتابانه پرسید:

— پس زود باشین، بگین چیه؟

— تا حالا خرچنگهایی که زیر درخت نارگیل خونه میکنن شکار

کردین؟

— نه، چطور مگه؟ چه ربطی داره؟

بیتابی ژن لحظه به لحظه فزونی می گرفت، مخصوصاً که دستیابی به هر راه حلی که بتواند موجب کاهش آزار و عقده شنوایی اش باشد و به او فرصت بدهد نفس راحت بکشد، از همه چیز مهمتر می نمود. از آنجا که اوکتاو مثل همیشه از نگاه مستقیم به او خودداری می کرد، خوشحال بود که هنوز جذابیتش بعد از کشف این راز وحشتناک در نظر مرد فروکش نکرده و کوچکترین تغییری حاکی از بی تفاوتی در رفتار او مشهود نیست. پس چرا از خرچنگ و درخت نارگیل حرف زد؟ این فکر ذهنش را می انباشت و شوخ طبعی اوکتاو هم، مزید بر علت شده بود...

در نهایت بی صبری و در آستانه انفجار پرسید:

— از این شگردتون که این قدر قطعی و مؤثره، بگین.

و اوکتاو با لبخند شیطننت باری جواب داد:

— چرا همه‌ش میخواین حرف منو قطع کنین؟ خیالتون راحت باشه. مسئله خرچنگ و نارگیل یه شوخی برای منحرف کردن ذهنتون بود و بس، و از اون بهتر برای این که فکر نکنین این موضوع برای من حیاتی و ممکنه تأثیری توی روحیه‌ام نسبت به شما بذاره.

— بی ادب و از خود راضی نبودین که هستین... آخه این نقش بازی کردنا به چه دردی میخورن؟ من که باورم نمیشه. از شوخی مزخرف خرچنگ گذشته، بگین ببینم، اون چیزی که تأثیر قطعی و مسلم داره چیه؟ زود باشین.

— حالا که میگین تأثیر قطعی، به نظرم اومد که شاید یه کم اغراق باشه! من نباید بذارم حرفام حکم مطلق پیدا کنن. چیز عجیبیه، همیشه این عیبو داشتم که به حرفام حالت باور نکردنی میدم. حالا که منو به فکر انداختین، می‌بایست در قطعی بودن تأثیر اون چیز، کمی تخفیف بدم. اصلاً باید از اول می‌گفتم که اون چیز ممکنه کمکتون کنه تا از شرّ وحشت ناشنوایی خلاص بشین.

— چه فکری تو سرتون افتاده، هان؟

— خوب فکر کنین! تنها کسی که هر لحظه که دلش بخواد قدرت ترک میز شام رو داره تا از یه بحث آزاردهنده خلاص بشه، کیه؟
ژن کمی فکر کرد و جواب داد:

— خانوم خونه و میزبان... مقصودتون اینه؟

— بسیار خوب، پس شما هم که به این خاطر از مهمونی رفتن

حذر میکنین، کماکان به مهمونی نرین... منتها به جاش خودتون مهمونی بدین، تو خونه خودتون بساط شام رو تهیه ببینین. اینطوری، هم با مردم آشتی میکنین و تحت حمایت محیط خودتون قرار میگیرین، هم ترستون از بین میره. میتونین بخونین، برقصدین... شادی رو دوباره توی وجودتون راه بدین... اینطور نیست؟

چرا، همینطور بود، فقط یک چیز را فراموش کرده بود، آن هم اینکه در «پور-ویلا» از مدتها پیش، دیگر هیچکس ژن را به ضیافتهای شبانه دعوت نمی‌کرد!

اما این نظر عاقلانه چقدر می‌توانست مؤثر و مفید باشد، حتی عالی‌ترین راه‌حل بود و چاره‌ای جز تأیید مطلق برای ژن باقی نمی‌گذاشت. مگر نه اینکه در خانه خود، با پشت‌گرمی به میزبان بودن، از وحشت خویش می‌کاست تا بتواند آنطور که می‌خواهد، بگوید و بخندد و برقصد؟ -رقص که آنقدر عاشقش بود -و سرانجام می‌توانست خود را به ریتمهای فرح‌بخش و آتش‌افروز بسپرد و خشکی بدنش را در بوته فراموشی بگذارد. به همان سرعت تصمیم گرفت مهمانی بزرگی ترتیب بدهد، حتی شاید چیزی در حد بال‌ماسکه... چرا که نه! موضوع را بی‌درنگ به اوکتاو گفت و به همان سرعت پرسید:

- شما که حتماً می‌این؟

اوکتاو مطابق معمول سؤال را با سؤال پاسخ گفت:

– تعجب نکردین چرا جریان خرچنگ و درخت نارگیل رو اینطور به تفصیل کشونده بودم؟ قبول دارین که اذیت شده بودین، نه؟

– بله!

ریویر بدون از دست دادن فرصت ادامه داد:

– دلیلش این بود که آرزوی انجام پیشنهاد منو در دل پیرورونین! ولی اگه مستقیماً بهتون می‌گفتم، حال شنیدن و از اون بدتر قبول کردنشو هم نداشتین! حق هم داشتم، چون می‌بینم الان برعکس، کاملاً مصمم به دادن این مهمونی شدین، و حتماً هم به بهترین شکل ترتیش رو میدین. ولی من... قطعاً جزو مدعوین نخواهم بود و توی مجلستون شرکت نمی‌کنم!

– چرا!!؟

– یادتون میاد که راجع به نکته‌ای سؤال ازتون کرده بودم؟

– چه سؤالی؟

– پرسیده بودم چه زمینه‌سازیایی باید بکنین تا گرفتار احساسات نسبت به من نشین. پس دوباره سؤالو تکرار می‌کنم، چطور می‌خوااین اسیر محبت‌تون به من نشین؟

– آدمی به خودخواهی شما...

– خیر، من هنوز اونطور که ناهنجار و نفرت‌انگیز باید باشم نیستم، چون تا شما اینجائین... بازم می‌گم، تا وقتی که نتونین جوابمو بدین، ترجیح میدم ازتون دوری کنم. فراموش نکنین! هر

دغه که میان منو بینین، به هفتمین ملاقاتمون نزدیک تر میشیم! میدونین اونوقت چی میشه اگه این دیدار هفتم پیش بیاد؟!... امیدوارم که هرگز اینطور نشه. شب به خیر!

دور شد و ژن را گذاخته برجای گذاشت. از وجود ژن غیظ می بارید، خشم علیه مردی که در آن واحد هم بی نهایت جذاب بود و هم نابغه در ایجاد نفرت.

گمراه و منحرف از مسیر اصلی، در برابر این مرد، بی اختیار میل به تغییر عقیده پیدا کرد ولی خود را از نادیده گرفته شدن توسط او زخم خورده و جریحه دار می دید. هنگامی که مورد خطابش قرار می گرفت، خود را گلی ناشکفته می دید که علی رغم میل باطنی شروع به شکفتن می کند. از خود می پرسید اصولاً او چرا چنین رفتاری دارد؟ هرگز مردی به خود جرأت نداده بود این گونه درهای متعدد صراحت و بی پروایی را به روی او باز کند. اوکتاو، برخلاف آنچه وانمود می کرد، دستاویزهای زیادی سر راهش قرار می داد و در عین حال، با پافشاری و اصرار، به دور حاشیه های خوشبختی در زندگی ژن می چرخید.

اگر اوکتاو به شدت هرچه تمام تر، اسیر در دام محبت و عاشق ژن نبود، پس این همه دقت و توجه او به زن جوان چه معنی داشت؟

ژن می دانست که این مرد شگفت انگیز او را به طرزی جنون آمیز به سوی خود می کشاند و در عین حال با خودداری از کوچکترین

نگاه مستقیم به زن تنها و بی‌پناه، به همان شدت او را از خود دور می‌کرد و نگران از این همه احساس، با عکس‌العمل گیج‌کننده‌اش به بهتی عمیق فرو می‌برد تا آن حد که دیگر نمی‌دانست چه باید بکند!...

در حقیقت، این اوکتاو بود که رفته‌رفته تحت تأثیر زن برادر قرار می‌گرفت و بیش از پیش همان مردی می‌شد که ژن آرزوی بودنش را داشت، چون با گذشت روزها نیاز بیشتری به آن زندگی بی‌دغدغه این احساس می‌کرد که برای رهانیدن زن جوان از چنگال عقده‌های پنهانی، از هیچ کوششی دریغ نکند، رها کردن ژن از دوران کودکی به هدر رفته و جوانی کوتاه و غیرقابل اعتماد، و حتی آیندهٔ مبهم او که با پناه بردن به مرد تازه‌وارد، تماماً به باد فراموشی سپرده شده بود و اینک رفته‌رفته آسوده‌خیالی به او باز می‌گشت و تباهیها به گذشته سپرده می‌شد، تمام توجه اوکتاو را جلب کرده، وقت او را منحصرأ به خود اختصاص می‌داد.

اوکتاو می‌دانست که لازمهٔ رهایی از ترس و نگرانیهای خودش این است که ژن را از ترس و نگرانی به‌در آورد. حتی یک شاهد عاقل هم قادر نبود بگوید چرا این مرد از عشقبازی با ژن طفره می‌رفت، زنی که طرح دلفریب اندامش هر احساس خفته‌ای را بیدار می‌کرد و یادآور لذت بود، چطور نمی‌توانست در آغوش گرم و مردانهٔ او به اوجی که سزاوارش بود دست یابد؟

آیا اوکتاو واقعاً نمی‌خواست هیچ زنی را میان خود و برادرش

حایل ببیند؟ آیا واقعاً از روزی می‌ترسید که برادرش الکساندر به «نول – ابرید» بازگردد؟

و اگر او الکساندر بود، شاید از آن می‌ترسید که با اطفای تب سوزانش در عشق‌ورزی به ژن، نقاب از چهره‌اش برداشته شود؟ ژن، سرگشته و حیرت‌زده، فقط یک امید در سر می‌پروراند و در انتظار یک حقیقت بود. ولی این را می‌دانست که منبعد برای مواجهه با آن، حاضر و آماده است.

ماکس با هیجان زیاد، نفس زنان گفت:
— آقا... آقا! من در درس حساب خوب کار می‌کنم. نه تو هیچ
درس دیگه‌ای، فقط حساب!
اوکتاو جواب داد:

— فقط حساب! اما یادت باشه که در بقیه درسها باید همونطور
بد بمونی... خیلی بد، یا هر جور که دلت خواست. این کار، مادر تو
دیوونه می‌کنه! منم برای کمک به تو، حتی اگه امتحان دستور زبان
رو خوب بدی، قول بهت میدم که بدترین نمره‌ها رو بهت بدم.
موافقی؟

ماکس قبل از اینکه به طرف حیاط بدود با بدطینتی تکرار کرد:
— مادر مو دیوونه می‌کنم!
اتفاقاً ماکس به سرعت و همانطور که قول داده بود در حساب
استعداد خوبی بروز داد و در مابقی دروس به همان بدی ماند. مثلاً

برخلاف رابطهٔ خویش با جغرافیا، عمداً جوابها را اشتباه می‌داد و یا در امتحانات شفاهی با آن که نقصی نداشت، خود را به فراموشی می‌زد. و دقیقاً همانطور که اوکتاو پیش‌بینی می‌کرد، ژن نتوانست مدت زیادی طاقت بیاورد و مرتباً به ماکس سرکوفت می‌زد:

— تو چه ت شده؟ می‌بینی که وقتی دلت بخواد میتونی... پس آخه چه مرگته؟

اما حتی اوکتاو هم نمی‌دانست که ماکس چقدر از دگرگونی مادر ارضاء شده است و دیگر به چیزی جز خوب بودن در حساب و صفر گرفتن در بقیهٔ درسها فکر نمی‌کند؛ حال هر چقدر هم که این داستان طول بکشد، مهم نیست. خود اوکتاو هم که خود را مبتکر شیوهٔ تحصیلی جدید ماکس می‌دید، تا اینجایش را حساب نکرده بود.

در عوض، اوضاع در مورد ژن و زندگی روزمره‌اش به نحو چشمگیری تغییر کرده بود. از لحظه‌ای که تصمیم گرفته بود خود را از سایهٔ تسلط و نفوذ مادر مزاحم و نظرتنگش آزاد کند، عزم راسخی یافته بود تا در سایر مسائل بیهوده برای خود اشکال‌تراشی نکند و با همت و غیرت فراوان، تلخ کردن زندگی و روال همیشه غم‌انگیز و یکنواختی طاقت‌فرسای آن را پایان دهد.

از ترتیب دادن میهمانیهای شام شروع کرد، ضیافتهای عمومی و میهمانیهای خصوصی، مجالس رقص و آواز و شور و هیاهو. دوستان متعدد از هر سنخی را دعوت می‌کرد و علی‌رغم نقص

شنوایی گوش، مثل پروانه به دور یکایک آنها می چرخید. چیزی نگذشت که خبر این میهمانیهای گرم و دلپذیر، در «نوول-ابرید» زبانزد شد. حتی تصمیم گرفت خدمتکاری استخدام کند تا بار کارهای منزل سبک شود.

لوسی خدمتکار جوان محلی و سیاه پوست که قبلاً روزی چند ساعت این وظیفه را به عهده داشت و تازه از مرخصی طولانی خود بازگشته بود، حالا رسماً و تمام وقت کارش را شروع کرده بود. او شخصیت عجیب و قاطعی داشت و زن که عزمش را جزم کرده بود تا در زندگی جدید از ایفای نقش قربانی در اجرای وظایف پیش پا افتاده فاصله بگیرد، خلاف گذشته، بر آن شد که میان خود و این تازه وارد، حریم خانمی و خدمتکاری را به حد احسن رعایت کند. شخصیت عجیب لوسی، با نابکاری منحصر به فردش در دست انداختن و به زیر کشیدن اطرافیانش عجین بود. وقتی که سرانجام، زیرکانه، خانمش را دستخوش تغییر و تحول ناگهانی تشخیص داد، رفتاری در پیش گرفت که زن را به توجه فراوان در خصوص خدمتکار جوان خود وامی داشت. لوسی به گوش کارفرمای خود رساند که قبیله و مردم مرز و بوم او سالیان سال، قربانی مقاصد و دسیسه های ملل استعمارگری چون فرانسویان و انگلیسی ها بوده اند و رنگ سیاه پوستشان قرن ها رنج بردگی را به آنها تحمیل کرده است. با نهایت مهارت و زبردستی و با استفاده از حساسیت و دلرحمی ارباب حمایت گر خود، موفق شد نیمی از وظایف

خدمتکاری‌اش را به گردن ژن بیندازد بی آن که خود را سزاوار
کوچکترین سرزنشی بداند. غیبت‌های مکرر و طولانی لوسی از
خانه، با زرنگی مخصوص به حساب اختلاف‌های سیاسی و تاریخی
ملتهای شمال و جنوب گذاشته می‌شد که گویی او را مأمور
برقراری تعادل و داوری بین آنها کرده بودند. ژن حتی مجبور شده
بود اتاق خواب خود را در اختیار لوسی بگذارد تا به جنگ ناشی از
دشمنی عمیق او و قبیله شوهرش - که برای انتقام از بدجنسی
ذاتی‌اش کمر به قتلش بسته بودند - پایان دهد، چون مسلماً
بستگان همسر برای انجام نقشه جنایت خود، همه منزل را
می‌توانستند زیر و رو کنند جز اتاق صاحبخانه...!

از آن زمان به بعد تمام خانواده ریویر مجبور بودند به عنوان غذا
فقط سیب‌زمینی پخته یا چند غذای بی‌مزه و دیرهضم گرمسیری را
بخورند، چون مادام لوسی تحمل غذاهای خارجی را نداشت.
در خانه، قانون قانون لوسی شده بود! و هر کاری که دلش
می‌خواست می‌کرد.

اگر ژن همان زن سابق باقی می‌ماند که مدتهای مدید متحمل
شداید و مشکلات زندگی بود، مسلماً نمی‌توانست عکس‌العملی
قاطع از خود بروز دهد، ولی حالا... یکباره به فکر مقابله مثبت افتاد
و به جای آن که خیلی ساده، لوسی وحشتناک را بیرون کند - که البته
جرأتش را نداشت - بدون مقدمه، یک روز صبح به طرفش آمد و با
چهره‌ای خندان به او که جعبه مقوایی بزرگ و سنگینی را به آسانی

از زمین بلند کرده بر سر می گذاشت گفت:

— لوسی، خبر جدیدی براتون دارم!

— آه...

— می بینم کارتون خیلی سنگینه! اینه که تصمیم گرفتم بهتون

هشت روز مرخصی بدم. شما میتونین از این مرخصی برای دیدن مادرتون استفاده کنین.

— آه!

— توی این مدت مارت به جای شما میاد و بعدها هم توی

کارای خونه بهتون کمک میکنه.

— مارت دیگه کیه؟!

طبیعتاً ژن هرگز تصمیم نداشت مارت خیالی را به زندگی خود

وارد کند و پس از اندکی که لوسی را در انتظار گذاشت، سؤال را نادیده گرفت و با آرامش، دوباره گفت:

— احساس می کنم بار سنگین خونه داغونتون کرده، پس برین

پیش مادرتون استراحت کنین! واقعاً شما خیلی زحمت میکشین و

سلامتی تون رو به خطر میندازین! آره، حتی چند ساعت هم که شده

تو این چند روزه باید استراحت کنین!

— اصلاً و ابداً، من کاملاً سالمم و در نهایت عافیت...

— چه خوب، پس از همین امشب اتاق منو با تختخواب راحت

و منظرهٔ زیبای آنطرف پنجرهش خالی میکنین و تو اتاق مهمان

مستقر میشین...

و از همان شب، ژن در تخت خود آرامید.

به این نحو بود که با بالا بردن ارزش واقعی خود در زندگی، چیزی که همیشه برخلاف آن رفتار می‌کرد، آرام آرام شروع به تغییر ماهیت کرد و به همان نسبت که جلو می‌رفت بیش از پیش به تثبیت موجودیت خود دست می‌یافت، تا آنجا که حتی یک روز صبح به فکرش رسید دیگر ده درصد از حقوقش را به رز باج ندهد. هرچند که فرجام این عمل، مسلماً رویارویی آمیخته به دلتنگی یا عذاب وجدان بود؛ چطور می‌توانست زنی شصت و پنج ساله و محتاج را از این کمک ناچیز مالی محروم کند؟ از آن گذشته، میانه‌اش با خواهران و برادرانش شکرآب می‌شد. یقیناً چنین چیزی اتفاق می‌افتاد و او بیشتر از هر چیز، همیشه از نگاههای سرزنش‌بار آنها هراس داشت. با این حال باید اقدام می‌کرد و دست به عمل می‌زد. و بالاخره لحظه‌ای فرا رسید که لوسی هراس‌انگیز راه‌حل مناسب را بدون مقدمه به او القاء کرد، کاملاً به‌دور از انتظار و درست همان شبی که در مورد خواهرش درددل می‌کرد:

— میدونین، هر وقت خواهرم ازم پول می‌خواود، بهش یه کاری محول می‌کنم که هرگز نتونه از عهده‌ش بریاد و پول خواستن فراموشش بشه!

و لوسی می‌دانست چه می‌گوید؛ که چطور هرگز گول اطرافیان را نخورده بود و چگونه در هنر ارائه عکس‌العمل شاهکار می‌آفرید!

ژن ایده را گرفت و با مختصری دستکاری در ساختار اصلی،
روزی تلفن رز را گرفت:

— الو، مامان؟ من با مشکلات مالی زیادی روبرو هستم... بعداً
برات بیشتر توضیح میدم. خواستم فعلاً بدونی که دیگه قادر به
فرستادن ماهیانه‌ت نیستم. ولی تو... اگه تو... بتونی تا آخر سال
ماهی پونصد فرانک به عنوان قرض برام بفرستی، کمک بزرگی بهم
کردی!

آن سوی خط، رز داشت غش می‌کرد، چون هر گونه تغییر
احتمالی و ناگهانی رابطه آن دو به گردبادی مهیب بیشتر شباهت
داشت تا یک بریدگی ساده و معمولی...

رز عادت نداشت سر پول شوخی کند. و ژن با درخواست
مبلغی ناچیز بدون اعلام قبلی، و خیلی رسمی، برای قطع حواله
پول راه زیرکانه‌ای پیدا کرده بود تا جرأت صحبت با مادرش را در
این زمینه داشته باشد. رز از ابتدا هم گیج شده بود، ولی بسیار سریع
استعداد همیشگی‌اش را در حاضر جوابی به کمک طلبید و
ضد حمله خود را با بارانی از ناسزا و هتاک‌های شروع کرد و سپس
مضيقه مالی‌اش را بهانه کرد و نالید.

ژن نیز با درک وضعیت او، در فرصت مناسبی نتیجه گرفت که:
— باشه، اشکالی نداره، نمیخواد چیزی بهم بدی، خودم سر و
تَه‌شو هم می‌آرم... تو مطمئنی که کاری نمیتونی بکنی؟
— حالا دیگه منو مسخره می‌کنی دختره نیم‌وجبی؟

ژن درحالی که به زحمت جلوی خنده اش را می گرفت گفت:
 — نه، نترس مامان... به هر حال نمیدارم با این وضع بی پول
 بمونی، یه فکری برات می کنم...

ژن موفق شد با تضمین تمام مخاطرات، به راه حل مناسبی که
 مقصودش را برآورده می کرد، دست یابد و بدون کمترین احساس
 خجالت و شرم، مادر را در اعماق مشکل غیرقابل حل مالی اش تنها
 بگذارد، مادری که واقعاً سزاوارش بود... و در همان حال نیز با ادای
 آخرین جمله، وجدان خود را هم آسوده کند. چون از مدتی قبل
 برای رز شغل مناسبی به عنوان سرویراستار، در یک شرکت
 انتشارات پاریسی دست و پا کرده بود. رز که اصولاً زنی خرده بین و
 دقیق و بسیار باسواد بود، با این ترتیب توانسته بود به حرفه ای
 ایده آل آن هم از راه دور و در شرایط راحت خانه خود، دست یابد.
 همه اینها از آثار دخالت اوکتاو بود که در وجود ژن باقی ماند.
 امواج آشوبنده ای که آرام آرام، در برخورد با دنیای او و تصادم با
 یکدیگر، به خروش درآمده بودند، روحیه مبارزتری به او بخشیده
 بود. عشق به او این امتیاز را داده بود که با پیشروی تدریجی موجود
 دیگری شود. عشقی که ناگهان توسط اوکتاو، چون تبی سرد، با
 نفوذی بیرحمانه و حساب شده در وجودش رخنه کرده و در زیر
 نقاب شورانگیز هوس و هیجان، مانع از پیشرفت چیزی شده بود
 که نمی توانست آن را حل و فصل کند.

ژن هنوز نمی دانست ریویر تا چه اندازه خود را در چهارچوب

روح او داخل کرده است. آگاهی نداشت که تا چه حد تحت تأثیر پیشنهادهای مستور و پوشیده اوکتاو قرار گرفته است. تمام سؤالات دقیق او را بدون وقفه زیر و رو می کرد، بی آنکه بفهمد پاسخ به آنها برایش اهمیت بسیار ناچیزی دارد. از خود می پرسید چگونه می تواند راهی بیابد تا به اوکتاو ثابت کند که احتمالاً قادر به مقاومت در برابر احساس عاشقانه اش به اوست؟ اما خوب می دانست که چنین مقاومتی تقریباً امکان پذیر نیست. پس آیا دست کم مقدور می دید که روزی در مقابل احکام آمرانه این مرد، که از احساسات گداخته زن سرچشمه می گرفت تمرّد نشان دهد و سرپیچی کند؟ اوکتاو خوب می دانست که هر مطلبی را چگونه مطرح کند تا با استفاده از روندی گمراه کننده، به مقصود اصلی خود که کاملاً مغایر با ظواهر امر بود، دست یابد!

به این ترتیب زن در انباشتن ذهن با سؤالات غیرمستقیم، که آیا واقعاً عاشق این مرد شده است یا نه، خود را آنچنان گرفتار پاسخ گویی به این پرسش می کرد که سرانجام چاره ای جز قبول این حقیقت نداشت که اسیر مطلق دام اوست. بعلاوه، به آرامی درمی یافت برای زنی چون او، که همیشه قلب خود را فقط به روی عشق می گشود، راه دیگری باقی نیست، جز پذیرش این احساس شورانگیز و گیرا و آتش افروز و در عین حال دلهره آور و هراس انگیز!

از یکسو آرزو می کرد دیگر اوکتاو را نبیند و از سوی دیگر،

هوس ملاقات او وجودش را می‌انباشت.

به این ترتیب روزها سپری می‌شد تا آنکه صبح روز شنبه‌ای، تصادفاً در شنبه‌بازارِ «پور-ویلا» به یکدیگر برخوردند. ژن به سرعت خود را در صفی که جلوی بساط ماهی‌فروشی تشکیل شده بود، درست پشت سر ریویر قرار داد و روز بخیر گفت:

— سلام...

— آه! سلام...

محیط اطراف آنها را جوّی پر از کنایه و شکایت و گلایه از کُندکاری زن فروشنده فرا گرفته بود و چهره‌ها عبوس و گرفته به نظر می‌رسید. ناگهان اوکتاو با صدای بلند گفت:

— ژن، اگه دیروز همراهِ بودین کلی می‌خندیدین. وقتی تو صف سینمای تابستونی منتظر نوبت بودم، مردمِ نقِ میزدن، درحالی که برای دیدن یک فیلم کمدی و خنده‌دار آمده بودند! دلشون می‌خواست وقت خوبی رو بگذرونن، ولی نقِ میزدن! یه نفرم نبود تا به واقعیت اوضاع توجه خاصی داشته باشه و لبخندی بزنه یا حتی خنده‌ش بگیره!

و یکباره افراد عجول و شاکی داخل صف، بی‌اراده لبخند بر لب آوردند بدون آن که برای اظهار ندامت از رفتار بیجا و مضحک خود، که تذکرِ بجایِ اوکتاو در آنها برانگیخته بود، نیم‌نگاهی به او بیندازند. آنها نمی‌دانستند که اوکتاو چنین حرفی را عمداً و از روی قصد قبلی نمی‌زد، بلکه با طبیعت خاص و خالص خود، فی‌البداهه

این حکایت را که می‌توانست واقعی باشد تعریف کرده بود. او عادت داشت اطرافیان را مثل موم به هر شکلی که مایل باشد درآورد، شادی و سرور را جایگزین اخم و ترشرویی کند و کسانی را که در چهاردیوار روحیه‌ای منفی‌باف زندانی‌اند، از محبس خود ساخته‌شان بیرون بیاورد و راه آزادی را نشان‌شان دهد.

اوکتاو این‌چنین بود، هر کجا که می‌رفت، در پرتو روحیه شاد خود، رنگ خاکستری غم و غصه را ناپدید می‌کرد.

بی‌توجه به رفتار مزورانه اطرافیان که از کردار بی‌مورد و نابجای خود معذب شده بودند و بی‌توجه به تغییر حال و هوای محیط که خود باعث آن بود، اوکتاو محتویات ساک خرید ژن را بازرسی کرد و آنگاه نجواکنان گفت:

— با خوردن این‌جور چیزا که نمیتونین دو کیلو اضافه‌وزنتون رو که باعث خجالت شماست، از دست بدین!

ژن سرخ شد و معذب بر جا می‌خکوب ماند. این حقیقتی بود که اینک از دهان اوکتاو بیرون می‌آمد! از این دو کیلو اضافه‌وزن به اندازه بیست کیلو رنج می‌برد؛ چون به نظر خودش می‌آمد که به او اجازه پوشیدن لباس شنا را در مقابل یک مرد نکته‌بین و منتقد زیبایی‌ها نمی‌دهد. با این حال خود را جمع و جور کرد و جواب داد:

— تا این حد به چشم می‌اد؟

— دو کیلو اضافه‌وزنتون که نه، اما اضطرابتون چرا!...

و صدا را آنقدر پایین آورد که ژن مجبور بود گوش چپ خود را نزدیک به دهانش ببرد، و اوکتاو ادامه داد:

— شما برای زیبایی تون خیلی زحمت میکشین. موهاتونو بی نهایت دقیق درست کردین و آرایشتون هم عالیه... ولی اینطور که به نظرم میاد، خودتونم اعتقادی بهشون ندارین، اونقدر که اگه بهتون بگم زن خوشگل و هوس انگیزی هستین، شایدم بدتون بیاد و مخالفت نشون بدین!

ژن لحظه ای بی حرکت ماند، گستاخی این اظهار نظر در عین حال که تأثیر مثبتی از خود باقی گذاشت، نفس ژن را به شماره انداخت.

جواب «بله» نشانه اطاعت او بود و تخریب اعصابش را به همراه داشت، و یک «نه» آبدار چیزی بود که اوکتاو محققاً انتظار شنیدنش را نداشت.

بنابراین تصمیم گرفت این حرف را تماماً نادیده بگیرد. پس رشته کلام را به دست گرفت و پرسید:

— برای این دو کیلو چه راه حلی پیشنهاد میکنین؟

— راه حل من میتونه صبر کنه تا ماهی خریدنمون رو تموم کنیم... چند دقیقه بعد در گوشه ای از تراس کافه ای به سیاق کافه های پاریسی، با این تفاوت که به جای آفتاب، در زیر ابرهای «ابریدی» قرار داشت، نشسته بودند. این کافه کوچک در میان همتایان سنتی و محلی، آن چنان که از دکورش برمی آمد، تنها محلی بود که اصرار

عجیبی به فرانسوی نمودن داشت.

شدت شرجی هوا آنقدر بود که از سر و صورت مشتریان قطره‌های عرق سرازیر بود و چنان می‌نمود در هر نفس، ده نفس نهفته است که به زور بیرون می‌آید. ژن پرسید:

— خوب بگین... پیشنهادتون رو میگم.

— با از دست دادن پونصد گرم اضافه‌وزن موافقین؟

— چرا؟

— چون مگه میشه قایقی رو که از آب پر شده و داره غرق میشه،

با یه نعلبکی کوچیک خالی کرد و نجات داد؟

ژن با خود فکر کرد:

— کم‌کم، با خالی کردن آب شایدم ممکن بشه...

و اوکتاو اضافه کرد:

— من مطمئن نیستم که شما واقعاً دلتون بخواد این دو کیلو رو

کم کنین.

— چرا اینو میگین؟

— چون میترسین جلوی مرد دیگه‌ای جز الکساندر لباساتونو

بگنین و با توسل به همین دلیل که تا به حال تونستین به اون وفادار

بمونین، اینطور نیست؟ مطمئن نیستم که حاضر بشین بهش خیانت

کنین — چون نظر شما و زنهای دیگه اینه که همخوابگی با مرد

دیگه‌ای جز شوهر آدم خیانت محسوب میشه — شایدم اشتباه

می‌کنم... ولی نه، با حلقه ازدواجی که به انگشتونه، همیشه این

حقیقتو انکار کنین.

— درسته...

— پس نتیجه بگیریم؛ پیشنهاد من به شما اینه که هیچ احتیاجی به کم کردن این دو کیلو اضافه وزن ندارین... اگرم تا حالا ازش ناراحت بودین، بی مورد بوده... چون به نظرم، همونطور که قبلاً هم گفتم، زن خوشگل و هوس انگیزی هستین که ممکنه با کم کردن اون دو کیلو، همچین آش دهن سوزی ام نشین! آره عزیزم، قبول کنین و لجبازی به خرج ندین... خب، قهوه تون رو بخورین و بریم. ژن بی توجه به سایرین، از آن پس، نیاز تب آلوده مبرمی به گاز گرفتن و بلعیدن این مرد پرجاذبه در خود داشت، از نوع آن نیاز بخصوص که گاهی اوقات زنان دچار آنند، و آنقدر در طلبش می سوزند که در تخمین التهاب ناشی از ارزشش وامی مانند.

چند روزی موضوع به روال پیچیده و مایوس کننده‌ای پیش می‌رفت، چون ریویر نمی‌دانست چگونه به ماکس که همچنان در امور درسی اصرار عجیبی به تنبلی نشان می‌داد، کمک کند. فقط و فقط در حساب چنان نمره‌های درخشانی می‌گرفت که صفر گرفتن در دیگر دروس بسیار غیرعادی به نظر می‌رسید. با قصد اصلاح این قضیه و امید تسری نمره‌های خوب حساب به درسهای دیگر، یک روز غروب اوکتاو ماکس را به کلاس خواست، چون می‌بایست هرچه زودتر این سرکش کوچولو را رام و مهار کند.

ماکس در خانه غیرقابل تحمل شده بود در مقابله با ژن طغیان می‌کرد و حتی به خشونت هم نزدیک می‌شد. با نهایت خونسردی ظرفها و چراغهای رومیزی و خرده‌ریزهای تزئینی را می‌شکست و وقتی خشمی طوفان‌زا وجودش را در بر می‌گرفت، از زخمی شدن خود نیز ابایی نداشت. مادر هر شب در وحشتی غیرقابل توصیف

و سردرگمی ناشی از آن دست و پا می زد. او کتاو می دانست که ژن از این بابت بسیار افسرده و رنجیده خاطر است. در ذهن او، علاقه اش به ژن بدین معنی بود که موظف است آرامش را به او بازگرداند و از او مادری آسوده خاطر بسازد، آسوده خاطر بی آن که از یاد ببرد هنوز زنی کارآمد و قابل اتکا است.

پس می بایست هرچه زودتر دست به کار شود. برای اولین بار این میل را در خود احساس کرد که ماکس او را پدر خود بداند. وقتی ماکس برای دیدن او به کلاس آمد، او کتاو سر صحبت را باز کرد:

— من به وجود تو افتخار می کنم، تو یک ریویر واقعی هستی، یک پسر مقرراتی که همیشه روش حساب کرد. قول داده بودی که در همه درسها جز ریاضی تنبلی به خرج بدی و به قولت هم خوب عمل کردی. حالا برای اینکه اعصابتو راحت کنی، دلم میخواد توی دو سه روز آینده از حساب هم نمره بد بیاری، نمره های خیلی خیلی بد! برای اینکه فکر می کنم یه دفه شاگرد ممتاز شدن از احتیاط به دور باشه، چون میشه تشخیص داد که دستی دستی و با منظور قبلی خواسته بودی نقشه خودتو عملی کنی، اینطور نیست؟

ماکس چند لحظه ای بهت زده ایستاد و او کتاو اضافه کرد:

— راستی، از اینا گذشته، برای این که خیلی خوب به قول خودت عمل کردی و فقط تو ریاضی نمره هات عالی بود، یه کادو

برات آوردم. عین این هدیه رو پدرم برای تولد هشت سالگیم بهم داده بود.

صورت ماکس منقلب شد. دلیلش را می‌شد به خوبی حدس زد. از چهره‌اش می‌بارید که لذت می‌برد از اینکه فرزند مردی است که جزئیات چهره و مشخصات ظاهری مرد مقابل، صد در صد زنده کننده یاد اوست. در سایه این حس لطیف که موجب گمراهی پسرک می‌شد و توان او را در گفتن «نه» سست می‌کرد، او کتاو تصریح کرد:

— این کادو میتونه در آزار دادن مؤثر مادرت، بهت کمک کنه، دیوونه‌ش کنه... نمیدونم میتونی خوب تربیتش کنی تا زندگی خودتو مشکل نکنه؟... آره، نمیدونم وقتی باید بهش نه بگی، میگی یا نه؟... شاید هم بتونی لیاقت خودتو خوب نشون بدی و با کارای لازمی که باید انجام بدی، احترام منو نسبت به خودت حفظ کنی. اگرچه ماکس از اول به عقایدی که هنوز مرموز بودند پای‌بند بود، ولی با مهارتی که به دست آورده بود، حس می‌کرد در مردی که به عنوان عمو روبرویش نشسته، آرام آرام انس و علاقه‌ای واقعی نسبت به خود می‌آفریند.

او کتاو دری را باز کرد و سوتی زد و ماکس توانست هدیه خود را که در حیات با شیطنت جست و خیز می‌کرد ببیند. سگی بود کوچک و دست و پاچلفتی که گویی هنوز با پاهای خود مسئله داشت. با آن پوزه بزرگش، بدن را گاهی با پریدن در هوا و گاهی هم

با نشستن روی زمین به جلو می کشید.

— بفرما، این هم «مارسل»؛ مال توئه! از این به بعد مسئولش تویی.

ماکس از داشتن سگی که اصالت نژادی نداشت لبخندی زد، شوق به داشتن سگی که اغلب به تفصیل در انشاهایش می نوشت وادارش کرد بیرون بدود تا او را با دستهایش نوازش کند. حیوان هیجان زده و پرتحرک، با دم کوتاهش هوا را می شکافت. گویی خوشحالی اش را از داشتن صاحبی جدید ابراز می کرد. او کتاو بلافاصله اضافه کرد:

— باید ازش خوب پرستاری کنی.

— چرا، مگه مریضه؟

— نه، ولی چون اونو از پدرش جدا کردن ناراحته و همین باعث شده کمی شیطون بشه، وحشی بشه، و نشه به آسونی کنترلش کرد. راستش رو بخوای، حسابی سرکش شده و حرف گوش نمیده. خودت می بینی... پس باهاش تنیدی نشون بده. این سخت گیری سگها رو مطمئن میکنه، بهشون آرامش میده... اینو خودت خوب میدونی. از کارای بدش راحت نگذر. مخصوصاً از همین حالا!

— چطوری باید باهاش رفتار کنم؟

— میخوای یه حقه کوچیک یادت بدم؟ این حقه رو پدرم به طور خصوصی به من یاد داده بود، چون در تربیت و طرز رفتار با سگهای یاغی استاد بود.

— خوب، اون چیه؟

— نمیدونم میتونم بهت بگم یا نه، چون به نظرت خیلی عجیب میاد. تازه، نمیدونم لیاقتشو داشته باشی یا نه؟ چون هنوز خیلی بچه‌ای.

نزدیک به ده دقیقه اوکتاو همچنان ماکس را می‌پخت و غرورش را خرد می‌کرد. او را چون انسانی میانسال می‌پنداشت و شخصیت و احترامش را به بازی گرفته بود... بارها و بارها نزدیک بود کاسه صبرش را لبریز کند تا آنکه بالاخره ماکس با فریادی خشمناک به این بازی خاتمه داد:

— این درست نیست که شما سگی رو به من بدین و نگین براش چیکار باید بکنم!! این که بازی نشد.

— خب... ببین خیلی کار آسونیه. بهترین کار در مورد یک سگ بی‌اصل و نسب که نافرمانی میکنه اینه که هر چی رو که مادرت ازت خواست، درست همونو از سگ بخوای که عمل کنه. ماکس با شیطنت پرسید:

— حتی اگه واجب بشه دندوناشو مسواک کنم؟

— حتی مسواک زدن دندونش! برای این کار همین فردا برات یه مسواک مخصوص میارم. فقط بدون که هر وقت مادرت کاری از تو خواست، باید به سرعت انجام ندی تا وقت کافی برات بمونه که بلافاصله از سگت همون چیزو بخوای. منتها مواظب باش کلک نذنی، تو باید برای مارسل یه نمونه باشی. نسبت به خودت هم

بی اعتماد نباش. سگها این چیزا رو خوب میفهمن. تو به عنوان یه انسان، خیلی راحت میتونی فرییش بدی و بهش دروغ بگی. اما چون سگ اینو بلافاصله میفهمه، اگه براش نمونه صداقت نباشی، هیچ وقت از تو اطاعت نمیکنه. فهمیدی؟ این رازیه که پدرم بهم یاد داد...

— پس امروز غروب...

— شب که خواستی بخوابی، اونو پای تخت بخوابون. اصلاً نباید به دیر خوابیدن عادت کنه.

— خب اینجا، توی مدرسه چی؟

— پس معلومه نفهمیدی چی بهت گفتم؟

— چی؟

— اون باید هر چی مادرت به تو دستور داد، انجام بده، بدون استثناء! اگر به مدرسه فرستادت، خوب مارسل هم باهات میاد مدرسه! من بهت این اجازه رو میدم. وقتی تو توی کلاس هستی، اون چیکار میکنه...؟ تو حیاط میمونه. روشن شد؟ خوب حالا برو پسر، برو و باهاش مهربونی کن، آخه اون پدر نداره، فقط تورو داره!

— خب، اگه از من اطاعت نکنه؟

— ببینم، مادرت برای تنبیه تو باهات چیکار میکنه؟

— منو میفرسته تو اتاقم و حبسم میکنه.

— پس تو هم اونو میفرستی تو اتاق!

— اگه زد و همه چیزو شکست؟

— وقتی تو اینکارو می‌کنی، مادرت باهات چیکار میکنه؟

— چیکار میکنه؟... راستش نمیدونه دیگه چه بلایی به سر خودش بیاره! واقعاً کلافه میشه...

اوکتاو قبل از اینکه جواب دندان‌شکن خود را بدهد، چند لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

— ماکس، خوب گوش کن! اگه مارسل زد و همه چیزو شکست، تو خودت باید راه‌حلشو پیدا کنی. این واقعاً یه مسئله خیلی مهمه! برای این که با یه سگ جوان نباید مخالفت بیجا کرد، مگه این که موقعیت ایجاب کنه. اون سگیه که فکر میکنه قدرتمنده و این مخالفت اونو میترسونه، به قدرتش شک میبره و همین باعث وحشتش میشه. می‌فهمی چی میگم؟ بنابراین به هر قیمتی که شده برای ادب کردنش باید یه راه‌حل پیدا کنی... هر وقت اینطور شد، تو باید برای این احتمال آماده باشی. فراموش نکن، وقتی که پیش او مد، دیگه خیلی دیره که بتونی چاره‌ش کنی. به توافق رسیدیم؟

— آره، آره...

— پس تو دو راه داری... یا فردا میای بهم بگی که دیشبو چیکار کردی، یا اگه مسئله بدی اتفاق افتاده باشه میای به دیدن من تا با هم در موردش تصمیم بگیریم، هر کدومو که میخوای انتخاب کن.



اوکتاو بدین شکل سکانِ قایق تنهایی ژن را در اقیانوس ملتهبِ زندگی تنهاترش، به دست گرفت. علاوه بر مشکلات تربیتی یک پسر نامنظم و متمرّد، سگ‌توله‌ای نیز در منزل به او تحمیل کرده بود.

اما مسئله دیگری که باعث نگرانی ریویر شده بود برنیس، خواهر ماکس بود. دختر هفت ساله، بعد از جدا شدن از پدر، و دقیقاً از روزی که او رفت، به لکنت‌زبان دچار شده بود. بچه‌ای باهوش بود که همیشه شاگرد اول کلاس بشمار می‌رفت. اگر برحسب اتفاق نمره بدی می‌آورد گویی خود را غرق در دنیایی از تناقض و بی‌محبتی می‌دید که مدتها نیز به طول می‌انجامید. اوکتاو پس از این که چند بار در حیاط با او صحبت کرد، به این مسئله پی برد که برنیس، در پس سیمای زیبایی که از مادر به ارث برده، خود را همیشه کم‌قدر و بی‌کفایت می‌بیند و از این که مورد بی‌توجهی قرار می‌گیرد، عصبانی می‌شود. وقتی لکنت شدیدتر می‌شد، او بعضی کلمات را سه یا چهار و یا حتی پنج بار تکرار می‌کرد و چون در این حال مورد تمسخر دیگران قرار می‌گرفت، به سرعت خود را از انظار پنهان می‌کرد و در گوشه‌ای به گریه می‌افتاد.

یک روز، هنگام زنگ تفریح، اوکتاو به او یک بازی ساده لفظی پیشنهاد کرد. به او یاد داد که چگونه از آن روز به بعد بتواند با زبان

«ژَوَنه» و قوانین مخصوص آن آشنا شود. قانون به کار رفته در روش تلفظ لهجه‌ای این زبان «دُر» نام داشت. صحبت بچه گانه‌ای بود که کودک را مجبور می‌کرد هر هجا را سه بار تکرار کند. حرف اول جایگزین در هجای دوم، با *Do* «دُ» و سپس در هجای سوم با حرف *Ré* «ر» شروع می‌شد و به همین نحو ادامه می‌یافت.

اگر کسی می‌خواست در این شیوه تلفظ مهارت کافی به دست آورد، می‌بایست با هشیاری کامل به حرفهای طرف مقابل گوش بدهد. پس اوکتاو برای اینکه بتواند دخترک را بخنداند، سعی می‌کرد در سفسطه کردن و تکرار هجاها پرچانگی کند. مثلاً می‌گفت:

— تکرار سه باره برای من خیلی مشکله، آخه من در این کار از تو خیلی عقب‌ترم و اصلاً مثل تو که تمرین ندارم تا بهش عادت کرده باشم!

اوکتاو به این امر پی برده بود که در عین تلقین بی‌اهمیت بودن چنین بی‌مهری بزرگ طبیعت در مورد برنيس، و شستشوی مغزی او در این مورد، دخترک سزاوار این است که مورد توجه بیشتری قرار گیرد، و به این دلیل تصمیم گرفت در کمترین فرصت مناسب، بیشترین استفاده را از تمرین بازی «دُر» ببرد. شاگردان دیگر که صدای خنده و شوخی آن‌دو را حین بازی می‌دیدند، دورشان حلقه می‌زدند تا در بازی به آنها ملحق شوند و در این تمرینات شرکت کنند. برنيس خیلی زود توانست در این بازی خاص و

مفید به استادی برسد.

این صعودِ سریع و توأم با مهارت کامل برای او آنچنان دشوار نبود، چون دخترک در همهٔ موارد، بهترین بود.

لکنت زبان او کمتر و کمتر شد... برنيس وقتی به این موقعیت دست یافت در همین مرحله باقی ماند. دیگر مهم نبود، چون پیشرفت و تحولِ مثبتِ بیش از انتظاری که به دست آمده بود، بهترین نتیجه‌ای بود که می‌شد امید داشت، و دخترک را از عقدۀ حقارت خود بیشتر رهایی بخشیده بود. ریویر از نزدیکی به بچه‌ها بی‌نهایت خشنود به نظر می‌رسید، گویی دوباره آنها را یافته بود. بچه‌هایی که متعلق به ژن بودند... احساس می‌کرد عشق پنهانی او به ژن، او را به این نزدیکی سوق داده است. خود را مجبور می‌دید مشکلات ریز و درشتشان را حل کند و مسائل ناراحت‌کننده‌ای را که بر چهره‌شان نقاب حزن و اندوه می‌نشانند، تا حد امکان برطرف سازد.

از جانب دیگر، ژن نیز به نوبۀ خود رفته‌رفته لاغرتر می‌شد و به تناسب اندام خود بیشتر فکر می‌کرد. به برگذاری ضیافتهای خود همچنان ادامه می‌داد. ضیافتهایی که اوکتاو هرگز در آنها شرکت نمی‌کرد. زن جوان میل داشت هرچه زودتر به حقیقت ماجرا پی ببرد و راز این مرد را کشف کند. از کاوش دزدانه در این راز به جان آمده بود. از پافشاری در زندگی کردن با غم و غصه، و ریویری که با

□ زندگینامهٔ یک عشق

افکار روشن همیشه موفق به خواندنِ ضمیر او بود، غرق در خشم می‌شد. عطش دیدار اوکتاو که برای ژن هستی دومی به حساب می‌آمد، از او برده‌ای ساخته بود که با اطاعت مطلق از شخصیت بارزِ مرد قدرتمندِ مقابلِ خود، نوید سرآغازی نو در شادمانیها را می‌داد... و شاید می‌شد آن را ضرورتی مطلق دانست. او دیگر از دیدار هفتمِ واهمه‌ای نداشت.

«من مسئولیت کامل تمام احساساتم را به گردن می گیرم»

ژاک سالومه (Jacques Salomé)

III

ژن که از خشم برافروخته شده بود گفت:

— کافیه، دیگه نمیخوام در مورد چیزایی که از من انتظار دارین تضمینی بدم، دیگه نمیخوام از شما در برابر امیالم حفاظت کنم، باید بدونم شما اوکتاو هستین یا الکساندر. این تردید دیگه داره غیرقابل تحمل و مسخره میشه.

ریویر با آرامشی بسیار حساب شده پاسخ داد:

— حرفاتون تموم شد؟

این گفته ریویر ژن را از کوره به در برد. فریاد کشید:

— نه... در ضمن ازت میخوام که حد خودتو رعایت کنی و برای احساسی که نسبت به من داری ارزش قائل بشی.

— چی باعث شده که شما به خودتون اجازه بدین همچین مسأله‌ای رو با این قاطعیت عنوان کنین؟

— صبر کن... اگه چیزایی که توبه من دادی، مثلاً این خوشبختی؛

خلاص کردن من از دست تشویشایی که داشتم؛ یا این آزادی... اگه همه اینا از روی عشق نیست، پس هیچ کدوم این حرفا کوچکتترین ارزشی ندارن!

— من کاری نکردم که خودتونم نکرده باشین...

ژن حرف او را اصلاح کرد:

— نه، تو هیچ کاری نکردی جز اینکه منو وادار به خیلی کارا کردی. خودت اینو میدونی! پس دو حالت وجود داره، یا تو الکساندری و حالا برگشتی که منو از نو دوست داشته باشی، همونطوری که هیچ وقت نتونستی و ندونستی چه جوری این کار رو بکنی. یا این که تو اوکتاوی و...

— میخواین بگین که اگه من الکساندر بودم، شما به من کمتر علاقه نشون می دادین؟

— دیگه دست کم تنفری ازت نداشتم.

— ولی هیچ فکر کردین اگه الکساندر، فردا یا یه هفته دیگه سر و کله ش پیدا شه چکار میشه کرد؟

— من انتخابم رو کردم...

— حتماً فکر میکنین اگه من الکساندر هستم شاید دیگه میلی به الکساندر بودن ندارم و اگه اوکتاو هستم، اونجور که شما فکر میکنین دوست داشتنی نیستم. اینطور نیست؟

— چی میخوای بگی؟ با این حرفا چی رو میخوای ثابت کنی؟

— وقتی شما به من علاقه داشته باشین... درواقع چه کسی رو

دوست دارین؟

— هر کی رو که دلم بخواد.

— من که باور نمی‌کنم شما بتونین واقعیتِ منو دوست داشته باشین، و حتی بیشتر معتقد به خلاف این موضوع هستم...

— چرا؟

— شاید هفده، هجده دقیقه دیگه بهتون جواب بدم... نه، اصلاً دوازده دقیقه دیگه کافیه؛ به من همین قدر مهلت بدین نه بیشتر. قبول؟

ریویر به طرف ساحل رفت، درست مقابل ساختمانهای مدرسه که در امتداد ساحل و در برابر تلاطم همیشگی امواج مهاجم اقیانوس آرام، گویی در این گوشه از جزیره آرمیده بودند.

ژن که تنها شده بود از خود پرسید چرا اوکتاو بیشتر روی عدد دوازده تأکید کرد تا هفده یا هجده دقیقه، و این مسأله توجه او را بیشتر روی زمان این مهلت کوتاه متمرکز کرد تا بر دلایلی که توجیه کننده اصلی عمل بودند. همین مسأله مانع از آن شد که سؤالات بیشتری داشته باشد و همین به ریویر فرصت تأمل بیشتری داد، چون هنوز نمی‌دانست آیا خود قلباً مایل است پرده از چهره‌اش بردارد یا نه، خود او هم به وضوح نمی‌دانست که در حال حاضر چه کسی است. درحالی که ذهنش پر از سؤال بود، چند دقیقه‌ای در هوای بخارآلود ناشی از رطوبت قدم زد. آسمان گرفته که ابرهای گذران و متراکم پیوسته در آن موضع می‌گرفتند و سپس ناپدید

می‌شدند، روشنائی شفق را بیشتر نمایان می‌ساخت و بر دلش سنگینی می‌کرد. توده‌های درهم پیچیده ابرها، با صدای رعد و برق، خبر از یک طوفان بزرگ می‌داد. چگونه می‌توانست تمام تناقضات نهفته‌ای را که در زیر شخصیتی به‌ظاهر روشن و شفافبخش پنهان کرده بود، برای ژن آشکار کند؟

چگونه می‌توانست به او بگوید از این که وجودش از غرایز حیوانی اشباع شده، عذاب می‌کشد؟ چگونه می‌توانست به او بگوید که تا چه حد در گستردن احساساتی که همیشه آرزو می‌کرد تا به این اندازه در دل داشته باشد، موفق بوده است؟

با این حال، در درون، این آمادگی را احساس می‌کرد که ژن را مقابل واقعیتهای مربوط به خود، و دور از هرگونه شرم و خجالت قرار دهد. فقط در این صورت بود که ژن بدون شک از راه به‌در می‌شد و شاید هم به وحشت می‌افتاد. ریویر دیگر نمی‌خواست که ژن، مرد دیگری را غیر از او و «آنچه او واقعاً بود» دوست بدارد؛ فردی که دو چهره داشت و بسیار متفاوت از رؤیاهای نوجوانی او بود و بی‌شک به نحو مایوس‌کننده‌ای دل‌رحم نیز می‌توانست باشد. زمانی که ریویر مجدداً به ژن پیوست، او روبروی مدرسه و زیر نور کم‌جان آفتاب نشسته بود.

هنوز نگران می‌نمود و بر از دست رفتن گلهای سوسن باغ و رازقی درّه که در اثر باد شدید اخیر، پَرپَر شده بودند تأسف می‌خورد. ریویر مصمم به اعتراف بود... اما آیا آنچه می‌خواست

بگوید درست بود؟ یا باید سعی می کرد چاره جدیدی پیدا کند؟
درحالی که تهلخندی بر لب داشت، ناگهان و برای اولین بار با
«تو» خطاب کردنِ ژن، این سؤال را مطرح کرد:

— اگه الکساندر زیادی به زنها علاقه نشون می داد، آیا تو بازم
اونو دوست داشتی؟
— آره.

— اگه اون همیشه به خاطر صداقت بیش از حدش رسوا می شد
و نمیتونست در برابر دخترایی که بلدن چه جورى خواسته هاشونو
از یه مرد طلب کنن مقاومت کنه؛ منظورم همون دختراییه که این
استعداد رو دارن که غرایز خودشونو آزاد کنن... مقصودم اینه که
بدونم اگه اون در مقابل زیبایی بی اندازه و باور نکردنی و
هوس انگیز زنها بیش از حد احساساتی برخورد می کرد، آیا تو از
خودت گذشت نشون می دادی؟

اوکتاو با جملاتی پرهیجان که ژن را منقلب کرده بود، عشق
مفرط الکساندر را نسبت به این معشوقه های خیالی تجزیه و
تحلیل می کرد، زنانی که به نحو شگرفی او را رام می کردند و به طور
قطع از خود محروم نمی ساختند و با درهم شکستن جسم خود به
او جان می بخشیدند... این طبقه از زنان با چشم طمع به او، عقلش
را کور می کردند و در عین حال با نوازشهای پراشتهاب و بی پرده، به
او حالت زنده تری هدیه می کردند... اما چگونه اوکتاو می توانست
تا این حد از عادات و خلیات برادرش آگاه باشد؟...

آرام آرام این ملاقاتها موجب می‌گردید الکساندر به‌سوی خوشبختی بزرگی سوق داده شود، و در شوقِ مطرح بودن هستی خود باقی بماند. این سرور و جد‌آمیز، تنها زمانی حاصل می‌شود که یک زن، مردها را با تمایلات صادقانه‌شان بپذیرد و نگاه تأییدکننده‌اش پذیرای این نقطه‌نظر باشد که سرگشتگیهای حاصل از رابطه‌ای نامشروع به هیچ وجه جنبه سرگرمی ندارد و با گرفتار ساختن مردها در دام این افسون که همه آلام آنها را از بین می‌برد، تنها این امکان را میسر می‌سازد که از یأس در خودستایی محض — به‌دور از چشم همسرانشان — آزاد شوند.

ولی ژن گفت:

— الکساندر که این جوری نبود...

اوکتاو فوراً، بدون لهجه نیوزیلندی و با ته‌لهجه انگلیسی جواب

داد:

— چرا، همین جوری بود!

ژن که از این تغییر و تحول غیرمنتظره متعجب شده بود، پرسید:

— تو از کجا میدونی؟

— چون من الکساندر هستم!

— چی؟!

— من شوهرت هستم!

ژن درحالی که مبهوت مانده بود خاموش شد، سپس لبخندی

زد و در آن هنگام این سؤال جدید را تکرار کرد، سؤالی که در

ذهنش حکم یک آتش بس یا شاید یک بازی مسخره را پیدا می کرد:

— تو الکساندر هستی... و از من میخوای که باور کنم؟

— آره، کاملاً. من اینطوری‌ام... و به نحو عجیب و غریبی آزاد...

من همون مردی هستم که به زنها علاقه داره، همون طور که هر مرد دیگه‌ای میتونه اونارو دوست داشته باشه!

— اگه تو الکساندر هستی، پس تمام چیزایی که الان گفتم، اشتباه

بود!

— چرا؟

— چون همه اینا فقط حرفه، و واقعیت چیز دیگه‌ای رو نشون

میده.

— چه واقعیتی؟

— این که تو اینجایی. مقابل من... و نهایتاً به خاطر من؛ و من

شکی ندارم که تو با زنهای متعددی تماس داشتی و داری، اما این که چنین تمایلی در برگشت به طرف من، با زندگی تو آمیخته باشه، نه... باور نمی‌کنم!

لهجه ریویر پذیرش حقیقت را برای ژن مشکل می‌نمود، به‌طوری که به خنده افتاد. الکساندر با لهجه پاریسی غلیظ و بدون کمترین تلفظ مردم آنگلو ساکسون صحبت می‌کرد. وانگهی، گوشه‌هایش حالتی به خود گرفته بودند که به‌طور بسیار نامحسوس متفاوت از گوشه‌های الکساندر به نظر می‌رسید.

ژن گفتگو را با اقتدار ادامه داد:

— اوکتاو، بازی رو تموم کن.

— من پدر ماکس و برنیس هستم. همون که بازگشتشو با یک کارت پستال اعلام کرده بود.

— اگه تو الکساندری، چرا برگشتی؟ چرا خودتو به جای اوکتاو جا زدی؟

— اگه تو اینطوری فکر می‌کنی، من بدون اغراق، اوکتاو می‌شم. من جدید و کاملاً نویی در مقابل تو. من متفاوت از گذشته، منی که قادره کاری کنه که تو خودت بشی. منی که هیچ وقت نتونسته اونطوری که باید، باشه. یعنی مردی که تو آرزوش رو داشتی. به عبارت دیگه همین منی که تو حالا، دوباره داری باهاش برخورد می‌کنی...

— پس چرا منو بی‌خبر از خودت گذاشتی؟

ریویر، بدون جواب به سؤال، ادامه داد:

— شاید اگه با هم عشق‌بازی می‌کردیم، بدنت وظیفه شناختن منو به عهده می‌گرفت!

— هیچ چیز تو مثل الکساندر نیست، به جز قیافه‌ت...

ریویر بسیار متعجب بود. در آن لحظه، از این که ژن او را جدی نمی‌گرفت، چهره بی‌حرکتش از شگفتی سرشار بود و حالتی متحیر به خود گرفته بود. اما آیا این سیمای متحیر تصنعی نبود؟ حالتی نبود که از قبل تمرین کرده باشد؟ آیا او عمداً و حساب شده کلماتش را می‌کشید تا در لهجه‌اش تفاوت‌هایی ایجاد کند؟

در هر صورت تصور شنیدن چنین آهنگ گفتاری از دهان او، مشکل می نمود. مگر نه اینکه او برای تحریف جزئیاتی که باعث می شود هر کسی دست خود را رو کند، بسیار ماهر بود... اما تعجبش در این بود که ژن هیچگونه حضور ذهن نداشت تا متوجه مطلب شود!

در این لحظه ریویر بی درنگ، با استفاده از آشفستگی خارق العاده ای که در او خلق کرده بود، حربه ای را که از بدو ورودش به «پور-ویلا» در آستین داشت، دوباره به کار برد:

— وقتی که تو منو دوست داشته باشی، درواقع چه کسی رو دوست داری؟
— تو رو.

— نه، چون تو تمایل منو نسبت به زنها تحمل نمی کنی، تمایلی که بیش از نیمی از وجودم رو فرا گرفته، شخصیت دومی که تقریباً از شخصیت اولم واقعی تره. شخصیتی که تنها نقطه ثباتش یه بی ثباتی و بوالهوسی حیوانیه. گوش میدی چی میگم؟ من... من از عشق مفرط داشتن به زنها راضی نمیشم، من خود این تمایل هستم، وجودم در این شیفتگی خلاصه شده و هویت حقیقی منو نشون میده. ممکنه از پا درم بیاره، اما کاری ازم ساخته نیست... من عشق واقعی رو خیلی بیشتر ترجیح می دهم، روزمرگی عصاره جونم رو خشک میکنه، گشتی وجودم رو به غرقاب میبره، و منو از حوادث روزمره و نفرت انگیز زندگی که به صدای برخورد

همیشگی امواج دریا میمونه و همه‌ش از روی همین عشقه، پناه و رهایی میده. ژن! تو تصویری که از اوکتاو برای خودت ساختی دوست داری، این دروغ رنگارنگ و متلون رو دوست داری، نه منو! و من به دنبال عشق کاملی هستم که من، خود من، و وجود منو اونطور که به تو اطمینان میده، و نه مثل یه شوهر مفلوک تارک دنیا، پُر کنه. نه، این منم، اون شکارچی ماهری که به‌طور حتم هیچ معشوقی نمیتونه اونو که پا به پا دنبالش افتاده و تعقیبش میکنه، بپذیره و الکساندر، اونیه که برعکس تو رو به موجودی مزاحم و غیرقابل تحمل و سرکش تبدیل کرده...

ژن، هم مشتاق و هم عجول، حرفش را قطع کرد:

— خب... که چی؟ مقصودت چیه؟

— خب، وقتی منو دوست داری، من میخوام که منو بدون صرفه‌جویی و خست در احساس دوست داشته باشی؛ منی که درمونده‌ام! درمونده از این که همیشه برای تو باعث سرخوردگی و ناکامی بسیار شدم. آره، در این هفت سال از این که برای تو فقط الکساندر ریویر بودم، شرمسارم... من از این که اونطور که آرزو داشتی قادر به توافق خودم با احساسات تو نبودم، از این که تو رو از راحتیها محروم کردم، از این که با تندها و خشمهای تو همراه بودم و در سوختن احساساتت شرکت داشتم، به حد مرگ آزرده و ناراحتم!

آره، من همیشه خودمو در ماوراء انتظارات تو پیدا کرده بودم،

هر وقت در مورد تندخوییها و حضور ذهن تو قضاوت می کردم که به نظرم نامعقول و پوچ بود و نسبت به تو که غافل از هر ملاحظه ای در درونت به همه این قضاوتها معترض بودی، لحظه ای در دلم احساس گناه نمی کردم. از توئی که یکباره به نظرم خیلی دور از واقعیتها و بسیار منزوی و تک افتاده بودی، و با زودرنجیهای همیشگی تظاهر می شدی، بخصوص وقتی که احساس می کردی مورد احترام و توجه قرار نگرفتی – چیزی که باعث تأثیرپذیری و حساسیت می شد – خجالت می کشم. حالا من به خاطر جزئیات بی ارزشی که در گذشته باعث می شد عکس العملهای باور نکردنی از تو سر بزنه و این توقع بزرگ رو از من داشته باشی که همیشه خودمو سر راه تندخوییها قرار بدم، شدیداً آزرده خاطریم... ولی بدون که درک و فهم بی قید و شرط و مطیعانه، دلیل محکم عشقم به تو بود، دلیلی که مسلماً غیرممکن بود بتونی به حقیقت اون دست پیدا کنی، پس منم دیوونه می شدم و از چنگ انداختن به عقل سلیم، ولی کوچیکم دست برمی داشتم و کاملاً بیچاره و سرخورده از این که مسبب رنجهای تو بودم، حسرت روزهای خوبمون رو می خوردم. میدونی، باعث سرخوردگی و ناکامی کسی شدن واقعاً غیرقابل تحمله...

ژن که گویی الکساندر را مخاطب قرار داده بود، پرسید:

– کی؟ چه وقت؟ اصلاً معلومه از چی صحبت می کنی؟

ریویر با ته لهجه نیوزیلندی که اکثر اوقات آن را از دست

نمی‌داد، در جواب گفت:

— یک بار، یادت می‌اد اتاقی رو تو یکی از هتلهای «مالزی» رزرو کرده بودیم؟ اتاق راحتی بود پر از گل، که خودت اونو از روی کاتالوگ انتخاب کرده بودی. وقتی رسیدیم، مسئول هتل اتاق دیگه‌ای رو به ما انداخت که به همون قشنگی بود ولی تو این مسئله رو به حساب بی‌احترامی گذاشتی و عصبانی شدی. آرامش من خشم تو رو ده‌برابر کرد. از اینکه می‌دیدى من شور و شوقِ خاص خودمو حفظ می‌کنم و از اومدنمون به اونجا خوشحالم و در برابر طوفان خشم تو مقاومت می‌کنم، خیلی عصبانی می‌شدى. و من که اومده بودم تا تو رو یه دفعه دیگه در «مالزی» دوست داشته باشم و فکر می‌کردم که به محض زمین گذاشتن چمدونامون، میشه دوباره دل تو رو به دست آورد، از این که در خوشبخت کردن تو اینقدر کم‌استعداد و عاجز بودم، در خودم احساس بیهودگی عجیبی می‌کردم...

ریویر به اعترافاتش ادامه داد و یأس و دلسردی‌اش را با تمام عمق خود شکافت، چرا که از بی‌کفایتی همیشگی‌اش بیزار بود، و آن‌طور که ژن مدعی بود، در اختصاص دادن اوقات فراغت به زن زندگی‌اش خست بسیار نشان می‌داد. در سلیقه‌های او شراکتی ناچیز داشت و هیچگاه از به‌وجود آوردن کدورت‌های جدید خودداری نمی‌کرد.

اگر شبی جرأت می‌کرد چند صفحه رمان در رختخواب بخواند،

طبیعتاً ژن آن را راهی برای امتناع از گفتگوی شبانه و زایل کننده تمام صمیمیتهای بین خودشان تلقی می کرد. اگر شبی کمی زودتر به خانه می آمد، آن را زمینه چینی برای دیر آمدن شبهای دیگر می دانست. اگر تصمیمی بدون اطلاع قبلی می گرفت، اقدامی بود برای نابود کردن هر چه بیشتر زندگی مشترکشان... و ژن مدعی بود که فقط خودش نگران زندگی شان است. اگر ریویر مشکلی شخصی را مطرح می کرد، ژن توجه نداشت که چرا زودتر از اینها مورد مزبور را روشن نکرده است. و این بهانه ای بود برای سرزنش متداول کم حواسی و گنگی او، که ژن هرگز از آن غافل نمی ماند.

ریویر همیشه و بدون استثنا از اینکه همسرش او را هیچگاه آنطور که بود دوست نمی داشت و در عوض به باد تمسخر می گرفت، رنجیده خاطر بود. ژن همیشه به الکساندر این حس را تلقین کرده بود که تنها به امید روزی که او خود را اصلاح کند و دوست داشتنی شود، ضعف و عجزش را تحمل می کند. زیرا روابط خام فی نفسه برایش تحمل ناپذیر بود. بی خیالیهای او را خشمی مطلق مهار می کرد و با این همه، خود را موظف نمی دانست رنجهایش را جاودانه کند و گلایه و شکوه هایش را به نهایت برساند و از شرایطی که خود را مستحق آن نمی دانست، برآشوبد.

اما در دیگر سو، الکساندر نیز از سرزنشهای ژن به خاطر انکار واقعیت مقدس وجودش خسته شده بود و از این که ژن غالباً او را متهم می کرد که قابلیت فراهم کردن یک خوشبختی اجباری ولو

ناچیز هم برایش نداشته است، به جان آمده بود و چون نمی توانست دریابد که چگونه باید ژن را از حصار وجود رها کند، اندوهگین بود.

ریویر چنین استدلال کرد:

— اوکتاو بلد بود چطور مهارت و لیاقتش رو به کار بگیره، ولی اون که با تو زندگی نمی کرد! اون در معرض این احساس وحشتناک و یأس آور قرار نداشت... و امروز این منم که دیگه نمیخوام دستخوش این احساس باشم! گوش میدی بهت چی میگم؟! دیگه نمیخوام بین ما باز هم دلیل قاطعی برای دور ماندن از درک احساس خوشبختی وجود داشته باشه!

ژن که از شنیدن اعترافات ریویر یکه خورده بود، به خشم آمد و پرسید:

— خوب... حالا چیکار باید بکنیم؟

— من که قبول کردم الکساندر باشم...

ژن با حالتی موافق جواب داد:

— ... البته بدون من... راستی حق با تو بود! ولی مطمئن نیستم که عاشق «تویی» باشم که واقعاً هستی!

— پیدا است که الآن عصبانی هستی. سؤال من اینه، که این خشم تو... به اوکتاو برمیگرده یا الکساندر؟ نمیدونم روزی میرسه که تو، منو اونطوری که هستم دوست داشته باشی؟... پس محض اطمینان، اول باید مدت نسبتاً زیادی از من بیزار باشی... شایدم این تنفر زیاد

طول نکشه! هر چند که... میدونی، من نمیخوام اگه روزی این مرحله رو رد کردی، خشمتم هم که نمیتونه منطقی باشه سریعاً پایان بگیره. خودتم با این نظر موافقی... البته من اینو میدونم که این فرض در حال حاضر که ما مشغول صحبتیم، هیچ معنایی نداره و هنوز زوده که تو مثل من اینو خوب بدونی. ولی بعید نیست که در آینده از نو با چیزی که امروز تو رو عصبانی میکنه برخورد کنی، اما نمیدونم در اون صورت، آیا از این حالت فقط متعجب میشی... یا اونو می پذیری؟... شایدم ترجیح بدی به زبون نیاریش! ولی باید به هر قیمتی شده بپذیریش. چون که من نمیخوام تو کارمون عجله کنیم و ماجرامونو با تندی و خشونت به آخر برسونیم... پس توصیه میکنم همینطوری ادامه بدی و با من بدرفتاری کنی... حداقل تا چند هفته...

— به بچه ها چی میخوای بگی؟

و جواب سؤال، باز هم با سؤال:

— تو فکر می کنی من کی ام؟

— اوکتاو؟

— خوب اگه این وضع تو رو مطمئن میکنه، من برای اونا کماکان

اوکتاو می مونم، نبایست عجله کنیم. خدا حافظ ژن!

ریویر، پس از مواجهه با خطر افشای صادقانه راز خود، محل را

ترک کرد. می دانست که در سر داشتن رؤیای عشق، بدون

رنجاندن، بی معنی است. واکنش ژن او را نگران نکرده بود. ریویر

همواره به دهان کسی که با او سخن می‌گفت توجه می‌کرد، نه به محتوی سخنان، سعی بر آن داشت تا در قالب صحبت گوینده، راه‌حلی در برآوردن نیاز اصلی خود پیدا کند، بی‌آنکه تمایلی به درک نکات نهفته در سخنان او داشته باشد!

ژن غرق حیرت برجای مانده بود، با نگاهی بُهت‌زده، کاملاً متأثر از شگفتی این گفتگوی پایان یافته، و منقلب از کمبود قوه ادراک در شخصیت آزار دهنده این مرد...

اما او، اوکتاو بود یا الکساندر؟

قلبش آرزومند اولی بود و این فکر را به او القاء می‌کرد که باور کند الکساندر در اقیانوس آرام ناپدید شد تا جایش را به اوکتاو بسپارد که البته هنوز هم سهم به‌سزایی در ادامه و تسلسل وقفه‌ناپذیر عذاب‌های او داشت. اما از طرفی فکر می‌کرد اگر این ریویر همان پدر ماکس و برنیس باشد، پس آمده است تا فقط زیباترین هفته‌های زندگی مشترک را برای ژن بازسازی کند، کاری که فقط سرسپردگان هوسهای سیری‌ناپذیر، عجولانه انجام می‌دهند...

بریده از عشقی که به زحمت می‌شد باورش داشت، ژن به خود می‌لرزید و از اینکه باید به‌طور جدی پذیرای طرح پیشنهادی الکساندر و پاسخگوی رؤیاهای غایی و مطلق او باشد، در ورای خشم، پریشان‌خاطری ماندگاری را حس می‌کرد.

اکنون او به یکباره ظهور کرده بود، سرشار از احساسات

شاعرانه، بسیار دور از سبکسریهای معمول زنان و مردان، سرشار از بخشنندگی، و به حد کافی مجنونِ ژن، تارنجه‌ها و مرارتهایی را که زندگی به تدریج بر چهره همسرش می‌نشانَد، نابود کند. ژن گویی تا ابدیت می‌بایست حیران باقی بماند.

عقیده ژن ناگهان تغییر کرد، با خود اندیشید، رفتار بسیار نامعقولی مرتکب شده که پذیرای وجود چنین مردی نبوده، مردی که ارتباط عمیقی با او داشت و آنچنان عاشق واقعیت او بود که حتی می‌توانست رشته سازش و هماهنگی‌هایشان را قطع کند، مردی که تا حد درهم شکستن قالب وجود، شیفته و عاشق بود، مردی که قادر به فراموش کردن خویش برای نثار هرچه بیشتر به همسرش، و در آرزوی تجدید حیات و احیای روحیه او بود. عظمت این احساس، ژن را شرمسار کرد. با عجله به سوی ریویر دوید و او را صدا زد:

— الکساندر!

این نام بی‌اختیار از دهانش خارج شد. ریویر برگشت و ژن چون به او نزدیک شد، با تمنایی ساده لوحانه بدون قصد قبلی او را در آغوش گرفت و به نوازش و پریشان کردن موهایش پرداخت. ریویر حیرت‌زده اجازه داد تا ژن او را ببوسد و این بوسه بی مقدمه، طعم اولین بوسه آن دو را در ابتدای آشنایی داشت، در زیر آسمانی کاملاً صاف که هیچ ابری لطافت آن را برهم نمی‌زد. آری این واقعه هیچ شباهتی به یک بوسه معمولی و کم‌ارزش نداشت.

نه... در آن لحظه بین آن دو، نوعی خلسه بی وقفه و پایان ناپذیر وجود داشت که دیگر هیچ قدرتی مانع آن نبود. ریویر با اعصابی منقلب، چند لحظه ای از ادامه رفتار حساب شده باز ماند و دست و پایش را گم کرد. اما در صدد جبران برآمد و دوباره مثل یک فرمانده کنترل اوضاع را در دست گرفت، در آن هنگام ژن زیر لب گفت:
— بیا... برگردیم خونه.

— فکر نمی کنی بهتر بود هنوز کمی از من متنفر باشی؟ مناسب تر نیست که عجله نکنیم؟
— بیا...

— من هر چی رو بهت گفتم، تو فوراً قبول نکن... اگه مته همیشه خودم رو مسبب همه این کینه های انباشته در وجود تو میدونم، برای اینه که دلم میخواد به دلخوریها احترام بذاری.
ریویر به طور سربسته به ژن کمک می کرد تا هیجانات و ناراحتیهایی را که اعترافات او در درونش به وجود آورده بود از خود دور کند، و زمانی که الکساندر مطمئن شد ژن برای دوست داشتن او آمادگی کافی دارد و این دروغی اغواگرانه نیست، به ژن یادآور شد که ممکن است ماکس و برنیس به همین زودیها بازگردند...

و به این ترتیب به احساساتشان تعدیل بخشید.
او حتی آنقدر ماهر بود که توانست با این ابراز تمایل در فرو نشانیدن احساسات ژن، برعکس آنها را به غلیان درآورد. فاصله ای

که او به ناگهان بین خودشان ایجاد می‌کرد انگیزه اطاعت و فرمانبرداری را در ژن دامن می‌زد.

ریویر افزود:

— امشب هم مثل اولین شبمون، تو رو از لمس کردنم منع می‌کنم. می‌خوام کاملاً بی‌اعتنا کنار هم باشیم. دوست ندارم همه چیز خیلی سریع پیش بره... نمی‌خوام عاداتهای قدیمی رو دوباره از سر بگیریم. امیدوارم از من گله‌مند نباشی ولی نمی‌خوام توی همچین شبایی مثل سابق به من نگاه کنی چون در غیر این صورت مطمئن نیستم بتونم تو این کار موفق بشم.

— توی چه کاری؟

— حفظ خونسردیم! چون ما امروز هفتمین دیدارمون رو جشن می‌گیریم و من ازت خواهش می‌کنم خودت رو اذیت نکنی. اما هنوز یک خاطره هست که می‌خواستم بین خودمون بمونه. چیزی که خیلی آزارم میده...

— چی؟

— قبلاً که با هم معاشقه می‌کردیم، من دوست داشتم توی تاریکی باشه چون... این کار به من کمک می‌کرد.

— چه کمکی؟ چرا؟

— برای اینکه خیال کنم مالک زن دیگه‌ای غیر از تو هستم. حالا می‌فهمی چرا نمی‌خوام عاداتهای قدیمونو از سر بگیریم؟ اما بیا دیگه راجع به این چیزها حرفی نزنیم...

این اعتراف ژن را بکلی غافلگیر و غرورش را جریحه‌دار کرد. اما عکس‌العملی از خود نشان نداد و نگذاشت حالتش آشکار شود و فوراً با تمایل به رهایی از این عادتِ عجیب سابق، گویی با خود به مبارزه پرداخت، زیرا در حقیقت او بود که همیشه اصرار داشت اندامش زیر نور کاملاً دیده نشود و عیوب آن هر اندازه ناچیز، به چشم نیاید...



در مقابل عریانی پوست صدف‌گونش که از آن به خود می‌بالید، ناهماهنگی اندامش که -خود آن را ناقص و معیوب می‌دانست و موجب خجالتش می‌شد، به حدی بود که فقط در محیطی سایه‌روشن می‌توانست به اندازه کافی برای تسلیم کردن خود آمادگی پیدا کند. ریویر علت این پنهان‌کاری را نمی‌دانست. از همین رو این بلوف را می‌زد تا به چاره‌جدیدی دست یابد.

ژن همیشه با فائق آمدن بر نفس، شاید هم با خویشتن‌داری، خود را در اختیار الکساندر قرار داده بود و گمان می‌کرد این خودداری لازم است تا الکساندر به او فرصت لذت بردن را بدهد. ترس از اینکه هم‌آغوشی‌شان خیلی زود پایان یابد، مقدار زیادی از خودانگیزگی ژن را از بین می‌برد.

به همان اندازه که او از نشان دادن حالات زنانه‌اش وحشت

داشت کم کم شوق مسرت بخش و اسارت ناپذیر عشق ورزی را از یاد برد و حرارت و التهاب دلدادهاش نیز همانگونه با تلخ کامی کاهش یافت. الکساندر، زمانی که در رختخواب انتظار می کشید و قبل از اینکه حتی ژن کمترین تمایلی به پیشقدم شدن داشته باشد، تقریباً همیشه، شدیداً التهاب زده و تحریک شده بود. این حالت او باعث می شد ژن آزرده باقی بماند، چون فکر می کرد احساسات عاشقانه اش واقعاً عمیق نیست و تلاشه‌ایش هرگز به حساب نمی آید. بنابراین درحالی که قلبش از اضطراب به تپش می افتاد، به زحمت او را اندک نوازشی می کرد. ولی حتی همین نوازش ناچیز موجب می شد الکساندر فوراً در خود احساس اشتیاق کند و این میل در او خیلی سریع به اوج و پایان کار می رسید و ژن درست در لحظه‌ای که یک زن باید بتواند موجودیت و هستی بدنش را تسلیم مرد کند، مجبور به مهار کردن هیجان خود می شد. همیشه هنگام رها کردن اندام مطبوع و زیبایش در خلسه، یعنی آنچه که انسان می پذیرد تا به وسیله آن به طرف مقابلش حظ و لذت بدهد، به جای ابراز اعتماد به الکساندر، احساساتش را مخفی می کرد.

الکساندر خود را در مورد تمام این محرومیتها مقصر و الزاماً منفور می دانست و آنقدر دچار انزجار شده بود که عشق نویدبخش سابق او، حالا در پهنه خوشبختی ژن به بخش بی نهایت ناچیزی مبدل شده بود.

به همین دلیل بود که حالا، الکساندر حریم تمایلات

بازیافته‌شان را این‌گونه با چراغ خطر علامت‌گذاری می‌کرد تا از آن پس حتی حالت ترمز پیدا کند و برای ژن موقعیتی به وجود آورد تا زن دیگری باشد.

او دیگر نمی‌خواست خود را فقط به عشق ورزیدن با ژن راضی کند، بلکه قصد داشت با به کار گرفتن تمام انرژی حاصل از اشتیاقی که از ژن می‌گرفت، موجب شود به او بیش از خودش مهر بورزد. عشق واقعی عشقی است که دیگری را دلسرد نکند. بنابراین محبت میان آنها نیز می‌بایست چیزی همانند باشد؛ بی‌اندازه متفاوت از نوازشهای تصنعی و سریع و ناشیانهٔ سنین بیست سالگی... و یا معمولی شده در طول یک زندگی مشترک و در عین حال آنقدر رضایت‌مندانه، که زنی بتواند محبت و عشق را بی‌دریغ تقسیم کند.

الکساندر رو به بچه‌ها کرد و با نتیجه‌گیری از ماجرا گفت:

— همه‌ش همینه، قصه و داستان ما این بود.

ماکس گفت:

— اینو میدونستیم...

و برنیس افزود:

— از همون اول!

این‌گونه بود که بچه‌ها وقتی مطلع شدند اوکتاو، عموی فرضی آنها، پدرشان است که با چنین ترفندی قدم پیش گذاشته بود تا مادر را برای آغاز دوباره زندگی مشترک رام کند فقط با لبخندی ساده عکس‌العمل نشان دادند. شام در محیطی بسیار خانوادگی و با شوخی و مزاح برگذار شد. گویی این اتفاق برای بچه‌ها چیزی جز یک داستان ساده نبود. ماکس فقط خواستار چند توضیح اضافی شد، آن هم برای سرگرمی. الکساندر هم با شرح روشنی که به نظر

بسیار متقاعدکننده و غیرقابل تردید می‌رسید پاسخ داد:
 —اوکتاو وجود داره. من اونو در «اوکلند» پیدا کردم. استاد زبان و ادبیات فرانسه بود و جایی زندگی می‌کرد که حتی پلیس به زحمت تونسته بود آدرسش رو پیدا کنه. بجز لهجه هامون از نظر ظاهر، اون درست مثل خودم بود. من ترجیح می‌دادم به لهجه انگلیسی که کمی از افکار مزاحم نجاتم می‌داد صحبت کنم و اون نیوزیلندی. ما یه سال رو با هم گذروندیم. بعد اون خودشو در جنوب هندوستان گم و گور کرد.

داستان آنقدر شمرده و بی‌عیب و نقص و با طول و تفصیل تعریف شده بود که کاملاً با تحقیقات پلیس مطابقت داشت. الکساندر اعتراف کرد که از همان اوایل به نقشه مبادله موجودیت برادر با زندگی خودش که از مسیر عادی منحرف و نتیجتاً تباه شده می‌نمود اندیشیده بود، اما این وسوسه پرهیجان که در ابتدا فقط ناشی از یک شوخی در شبی مستانه و بامداد خمار آن بود و آرام‌آرام در فکرش شکل می‌گرفت، رفته‌رفته به مرحله اجرا نزدیک می‌شد.

در طول آن شب، ریویر مدام سعی می‌کرد با تمام توان و مطابق عادتی که تقریباً همیشگی شده بود، ژن را نگاه نکند و دلیل این کار همان‌گونه که می‌گفت این بود که احساساتش تحریک نشود. مجدداً چشمان گریزان او به ژن اعتماد می‌بخشید، چون این کار را بسیار طبیعی انجام می‌داد و نگرانی‌اش بیانگر وسوسه‌ای بود که

این پیکر واقعاً زنانه که بسیار هم مطیع و رام به نظر می‌رسید، در او به وجود می‌آورد. ژن به نحو آشکاری از این تأثیر مقاومت‌ناپذیر و مجذوب‌کننده و در عین حال تصنعی در خود احساس غرور می‌کرد، زیرا ریویر ملاحظه‌کاریهای مداوم خود را در مورد او به کرات ثابت کرده بود. این ابراز ادب و تحسین بسیار هنرمندانه و بی‌نقص، اگرچه به روحیه ژن قوت می‌بخشید ولی او را متعجب هم می‌کرد، چون این خبرگی ماهرانه و دلچسب هرگز در قوه ادراک و رفتار خشن الکساندر وجود نداشت.

هر بار که لیوان ژن تقریباً خالی می‌شد ریویر محتاطانه و با منحرف کردن توجه او، آن را پر می‌کرد. اگر ژن از نسیم ملایمی که در اتاق جریان داشت احساس ناراحتی می‌کرد، با اولین احساس لرزش و مور مور شدن پوست بدن، الکساندر، قبل از این که او حتی بخواهد موضوع را مطرح کند، پنجره را به سرعت بسته بود. ریویر که خود را به زن جوان نزدیک کرده بود، فقط از سمت گوش چپ با او صحبت می‌کرد. او به عنوان مردی که همه چیز را می‌دید با پیشی گرفتن از ژن، ابتدا به برآوردن احتیاجات او می‌پرداخت و بیشترین توجه را نثارش می‌کرد، و این درست همان چیزی بود که ژن لازم داشت، تا بتواند به نیازهای پیش‌بینی شده و قابل ادراک خود دست یابد.

ریویر برای خشنود کردن همسرش غذای خاطره‌انگیزی تدارک دیده و آن را به طرز زیبایی تزئین کرده بود. چند شمع هم

روی میز گذاشته بود تا رنگ مطبوع و تازگی غذا، زیر نور زیاد جلوه‌ باشکوهش را از دست ندهد. او حتی یک لحظه هم نگذاشت که ژن از جایش بلند شود و با ابتکاراتی که در مورد روشنایی حساب شده و خیال‌انگیز به کار برده بود، همزمان وحشت و هراس ژن را از اینکه دوست داشتنی نباشد، از بین برد. این موضوع در گذشته‌ها میان آن‌دو همیشه باعث رنج و ملال بود.

ریویر علی‌رغم این که ادعا می‌کرد الکساندر است، قادر بود اوکتاو درونش را هم زنده نگه دارد. می‌توانست با استعداد خاصی که داشت، از یک زن به نحو شایسته‌ای قدردانی کند، او را شریک زندگی‌اش سازد و از این طریق بی‌آن که سوءظن برانگیزد، مورد محبت و علاقه‌اش قرار گیرد، و حضور ژن که موجب سرمستی و سرورش بود، او را از افسردگی درونی‌اش درمی‌آورد و آرامش را به او بازمی‌گرداند. آری، ماجرای آنها نه تفریح و سرگرمی، بلکه کوششی بود در جهت خلاصی یافتن از انزجار از خودستایی محض که برایش همواره رقت‌آور می‌نمود. ریویر برای بچه‌ها تعریف کرد:

— در «نیوزیلند» قبیله‌ای هست که بیشتر مردانش بسیار بدترکیب و زشتند ولی چون با نژادهای مختلف آمیزش کرده‌ن، ملیح‌ترین دخترای دنیا رو میون اونا دیدم... چرا؟ چون اونجا مردها لذت بردن از خصوصیات زنهارو بلدن و زنهارو اونقدر به این موضوع اطمینان دارن که احساس بالندگی میکنن، از وجودشون

نور میبارد. اونجا زنها از زیبایی منحصر به فردشون باخبرن، ولی معیارهاشون متفاوت... اونجا حتی یه مرد، شاید به رنگ چشمای مادرتون یا به ترکیب قشنگ شونه‌هاش توجهی نکنه...

— شاید بیشتر به زانوهای من توجه کن!

ژن این حرف را با لحن خاصی ادا کرد تا برساند که نسبت به پاها و زانویش احساس خوشایندی ندارد.

بعد از غذا، ماکس، ریویر را با خود به ساحل برد تا با مارسل بازی کنند و تربیت سگ را دوباره از او بیاموزد. از زمانی که این حیوان شیطان مزاحم زندگیش شده بود و اتاقش را در هم می‌ریخت، ماکس عوض شده بود و محاسبات ریویر نیز به نتیجه تعجب‌آوری رسیده بود. مطمئناً دیگر هیچ نشانه‌ای از پشیمانی در ماکس وجود نداشت و اخلاقش را عوض نکرده بود، اما برای تربیت کامل حیوان به خیلی چیزها نیاز داشت.

مارسل در ذهن ماکس، الگوی دردناکی بود از آنچه که خود او تا آن زمان بر مادرش تحمیل کرده بود. این پسرک با زیر نظر گرفتن دائمی توله‌سگ کوچک، تدریجاً به احساسات ژن رخنه کرده و دلسردیهای او را در برابر رسوایی‌های خرابکارانه و تمردهای مکرر خود و احساس بی‌زاری ناشی از خرد شدن زیر بار نکوهشها و گلایه‌ها شناخته بود. ماکس ناتوان از تسلط بر این سگ که همه چیز را به هم می‌زد، احساس درماندگی می‌کرد و به نوبه خود خستگی ناشی از بار مسئولیت را درمی‌یافت. کم‌کم با ادب و

احترام سازگار شده بود و دیگر در مورد امر و نهی‌های ژن با او مشاجره و کشمکش نمی‌کرد. میل به سرکشی و نافرمانی تقریباً در او فروکش کرده بود. از آن به بعد، تمام جدیتی را که مادرش بیهوده برای مقید کردن او به خرج داده بود به سگش انتقال می‌داد. ریویر در از بین بردن این نافرمانیها هم موفق شده بود.

* * *

ماکس نتیجه‌گیری کرد:

— میفهمی، اون بدتر از منه!

— آره می‌فهمم.

— وقتی تو اتاقم حبسش می‌کنم، همه چی رو پاره‌پاره میکنه!

الکساندر جواب داد:

— من دو تا راه حل براش دارم.

سپس خمیازه‌ای کشید و به طرف ساحل راه افتاد و با این کار فرصت مناسبی پیدا کرد تا آنچه را در ذهن داشت به ماکس القاء کند. ریویر می‌دانست که رگبار ویران‌کننده سخنان تکراری کمترین تأثیری در کسی که به آنها گوش نمی‌دهد، ندارد. رو به اقیانوس که آرام بود، ایستاد.

پس‌ریچه گفت:

— خب؟

– فرض کنیم تو به مارسل پوزه‌بند بزنی، که البته من حاضرم یکی برات بخرم. فرض کنیم تو خودت قبل از زندانی کردن مارسل توی اتاقت بعضی از وسایلت رو پاره کنی، این طوری زیاد غافلگیر نمیشی، چون کار بد قبلاً انجام شده... یا اینکه میشه مارسل رو به من بسپری و فرصت بدی که بعضی چیزا رو بهش یاد بدم که اونقدرها بد نباشه. آخه گاهی وقتا لازمه که آدم یه پدر داشته باشه... نمیخواد فوری جواب منو بدی، شایدم بد نباشه تا فردا صبر کنی. البته اگه واقعاً دلت بخواد...

برنیس هنگام خواب، تب‌آلود به نظر می‌آمد؛ و تا وقتی که بخواهد، جملاتی را با لکنت ادا کرد.

ژن برای حفاظت دخترش از پشه‌ها در پشه‌بند را بست و با کلماتی سربسته به پدر و پسر فهماند که بیش از این خود را با گفتگوهای بی‌سر و ته اذیت نکنند و فوراً به مادر و دختر در اتاق ملحق شوند.

ریویر ناخواسته لبخند بر لب داشت، طوفان شور و حرارت در وجود او، و نیروی محرکی که باعث می‌شد ژن را دوست بدارد، آنقدر آشکار و خروشان بود که علی‌رغم مهارتش در صحبت محتاطانه، موجب شد ساعات پرشکوهی را در نظر مجسم کند. اما او مایل بود همچنان از تسلیم سر باز زند و دلش می‌خواست که شب پایان نگیرد. بدون شک، اگر با خاموش کردن چراغ در هنگام معاشقه و دلیلی که برای این کار داشت موجب انزجار ژن شده بود،

اینک درست خواهان آن بود که در او تمایلی به وجود آورد که خودش، خود را عریان کند تا به این لذت دست یابد. برای اینکه ژن به اوج برسد لازم بود که خود و بالطبع اندامش — و شاید هم شخصیت درونی‌اش را که از آن رنج می‌برد — به اندازه کافی دوست داشته باشد و همین موضوع ممکن بود باعث عدم خودپذیری ژن باشد، به آن حد که پیکر زنانه‌اش در نظر خود او زشت و نفرت‌انگیز جلوه کند. تصویری که ژن از خویش در ذهن مجسم می‌ساخت، همان بود که ریور می‌بایست آن را آگاهانه و حتی هنرمندانه اصلاح کند تا او را از باقی ماندن در قالب زمان دختری‌اش بیرون آورد؛ دختری که در اوان بلوغ، با نگاه‌های خشک و حسودانه مادری بسیار سخت‌گیر، ویران شده بود؛ مادری که در عقب ماندن از دختر نونهال خود در پهنه رقابت، بی‌نهایت به ترس می‌افتاد و متوحش می‌شد. الکساندر دیگر نمی‌توانست تحمل کند که ژن، ژنِ او، هنوز دستخوش تأثیر گذشته‌ها باشد و خود را در برزخ زندگی سابقش که الکساندر از آن تنفر داشت، محبوس سازد. آنچه الکساندر می‌خواست تا زمانی نه‌چندان دور ببیند، جسم عریان ژن نبود که او هم با احساس عقده جز در تاریکی نشان نمی‌داد؛ بلکه در آرزوی تمایل همسرش به نمایاندن کامل خود بود و این را پیروزی بزرگی در مقابل مادرزن نفرت‌انگیزش می‌دانست.

— از خودم می‌پرسم چطور این همه سال نور و روشنایی

نمیداشت تو، وقت انجام وظایف زناشویی مون راحت باشی. شاید به خاطر این که حبابهای چراغ اتاق ما زیادی بزرگ و نکره بود، من یه جایی خوندم که نور شدید باعث ترشح موادی در بدن میشه که اینجور هیجانها رو کم میکنه.

— شاید همینطوره...

— آره، حتماً همینطوره! من دلیل قانع کننده تری پیدا نمی کنم.

الکساندر چند دقیقه ای به صحبتش در همین زمینه ادامه داد تا جایی که ژن متقاعد شد که او نور را علت واقعی برهم زدن آرامش آنها و کاسته شدن امیال جنسی شان می داند. بدین گونه، این بار الکساندر موقعیتی را برای ژن به وجود می آورد که این دروغ را تجزیه و تحلیل کند. الکساندر بود که برای دختر رُز این امکان را فراهم می کرد تا از واقعیتی که ترجیح می داد مسکوت بماند، دوری کند و این همان چیزی بود که ممکن بود به هر صورت، و با هر اقدام دیگری هم به یک نتیجه برسد. به عبارت دیگر ژن می توانست مانند گذشته، خود را از این اختلاف جزئی در اعتماد به نفس برهاند و برخلاف همیشه که عادت به اطاعت از رُز داشت، شروع به پیروی از دستورهای سربسته الکساندر کند. ریویر با پذیرفتن بی قید و شرط، میل به دفاع را در او از بین می برد و به همین میزان، اعتمادش را به دست می آورد تا بدان حد که ژن احساس می کرد دیگر تهدید نمی شود، بلکه در سایه این غیبت قابل توجیه، خود را دوباره آرام آرام باز می یابد.

ریویر دوباره گفت:

– خب، من فکر می‌کنم که تمام اون چراغا که ما توی اتاق خوابمون داشتیم باعث استرس تو میشد، اونم موقعی که می‌خواستی به رختخواب بری و درست موقعی که می‌خواستی خودت رو سست و لخت کنی. بخصوص که پوست روشنت، نورو بیشتر از پوست تیره منعکس میکنه. تو به این موضوع فکر نکرده بودی؟

– تو چی؟ فکر می‌کنی واقعاً اینطوره؟

– تحقیقاتی که روی این مسأله شده و من اونارو مطالعه کردم همینو میگه. آره... البته من دیگه یادم نمیاد که پوست بدن تو روشنه یا از آفتاب گندمی شده! این موضوع زیاد تو ذهنم واضح نیست. ژن در آن لحظه در افکارش غوطه‌ور شده بود و بی‌آنکه ریویر دقیق و باریک‌بین، عریان بودن او را به یاد آورده باشد به اندام خود فکر کرد و به سایه‌روشن و صدف‌گونی پوستش؛ در فکر بود که آیا رنگ پوستش در مجمع‌الجزایری که همه بر اثر آفتاب تغییر رنگ می‌دهند، هنوز سفید مانده است یا نه؟ ریویر زیرکانه اصرار داشت که ژن در این گفت و شنود باقی بماند و با حالتی مشتاق چند سؤال از او کرد:

آیا پیش آمده بود به تأثیر نور خورشید، و تغییری که در تمایلات او به وجود می‌آورد، توجه کرده باشد؟ آیا فقط با اکتفا به درآوردن لباس در برابر آفتاب خود را برنزه می‌کرد؟ آیا سعی کرده

بود که حمامش را به یک جاکوزی مجهز کند تا هنگامی که دوش می‌گرفت، با تنظیم شدت آب و نور لامپهای داخل وان لذت ببرد؟ به این ترتیب، ژن خود را درگیر افکار نابجایی دید که او را نسبت به بدن عریان خود هشیار نگه می‌داشت. به بحث خاتمه داد و گفت:

— نه، من هیچ رابطه واضحی بین نور و آب نمی‌بینم.

— طبیعیه.

— چرا؟

— در اون تحقیق نوشته شده که نور میتونه با تأثیر گذاشتن بر روی جسم، اثر معکوس ایجاد کنه و به تمایلات دامن بزنه. همه چیز به آمادگی روحی آدم بستگی داره! عجیبه، اما واقعیت داره. نور به همون اندازه که تحریک کننده‌ست به همون اندازه هم میتونه بازدارنده باشه!...

ریویر درواقع بی آن که ژن متوجه شود، به جای آن که به شرح عیوبی پردازد که می‌توانست به او لطمه وارد کند، بیشتر به توصیف آن پرداخت و مشخصاتی را برشمرد که ژن آنها را در وجود خود می‌شناخت، به طوری که به وضوح احساس کرد ویژگیهای بدنی او برای بعضی از مردها جذابیت واقعی دارد. این موضوع او را آشفته می‌کرد چون هرگز اینگونه به ظاهر خود نگاه نکرده بود. سپس ریویر برای این که او را از ارزیابی زیبایی اش، بلافاصله پس از مقایسه رعنائی خود با سایر زنان بازدارد، افزود:

— حتی ممکنه که یه زن خودنما، یکهو با نور حالی به حالی بشه و این تغییر خیلی ناگهانی اتفاق بیفته! همه چیز به لحظه‌ای بستگی داره که زن متوجه بشه مردی که دوستش داره، اونو با زنای دیگه مقایسه نمیکنه... بلکه مرد فقط به خود اون زن نگاه میکنه... و من با وجودی که اینو میدونستم، چون نمیخواستم سوء تفاهمی برای تو ایجاد بشه، زود عکس العمل نشون ندادم. حیف که در این مدت خیلی چیزا در زندگی تو عوض شده بود. برای همین امیدوار بودم که به من نگی، یا لااقل فوری نگی که از کدوم قسمت از بدنت بدت میاد...

— در هر صورت من هیچ علاقه‌ای به گفتن این موضوع ندارم! — واضحه! کاملاً طبیعیه چیزایی باشن که تو بخوای پیش خودت نگه داری. به نظر من، بهتر بود تو از گفتن اینکه به چی فکر می‌کنی و اینکه نمیخوای بهش اعتراف کنی، خودداری کنی. تمام مدتی که روی صندلی دسته‌دار نشستی و این نوشیدنی رو می‌خوری، ممکنه بتونی تصمیم‌گیری چیزایی رو که توضیح دادنشون برات سخته کنار بذاری و فقط حرفایی بزنی که می‌خوای فوری در موردشون بحث کنی و نتیجه‌گیری. درست میگم؟ همین... من بازم تأکید می‌کنم، تو در هر تصمیمی که بخوای بگیری کاملاً آزادی.

ژن که از این مقدمه‌چینی احساس آرامش می‌کرد، کم‌کم تمام بی‌توجهی‌هایی را که از دید خود او باعث از بین رفتن زیبایی‌اش

شده بود، یک به یک نام برد. به تدریج از کوچکترین کمبودها تا ناراحت‌کننده‌ترین مسائل را مطرح کرد و با پیشرفت گفتگو این امکان را فراهم آورد که علاوه بر کنار گذاشتن خجالت، بی آن که خود متوجه شود، با احتیاط کمتری صحبت کند، گویی خود را تا حدی محق می‌دانست که پا از آن فراتر نگذارد.

ریویر ناگهان گفت:

— به چیزی هست که منو ناراحت می‌کنه... از خودم می‌پرسم تو به چه حقی با قاطعیت میگی که یه مرد نمیتونه خصوصیات جسمی تو رو از همون وهلهٔ اول ببینه و تحسین کنه؟ روی چه اساسی ادعا می‌کنی که یه مرد، البته از خودم حرف نمی‌زنم، باید حتماً قبل از این که مبهوت چشمها و لبای تو بشه، به زانوهات نگاه نکنه؟ اصلاً فکر می‌کنی کی هستی که بتونی به جای دیگران تصمیم بگیری؟ هر کسی یه جور نگاهی داره، اونم با اولویتهایی که برای هر آدمی یه خصوصیت متفاوت محسوب میشه، حالا تو چه بخوای، چه نخوای!... اونجا رو بین من چی بهت نشون میدم!

سپس دستش را تا ارتفاع چشمانش بالا برد و با انگشت به تاریکی و ظلمت پشت پنجره اشاره کرد. در آسمان نسبتاً روشن، ستارگان صور فلکی می‌درخشیدند. سپس چشمان ژن روی انگشت او ثابت ماند:

— به انگشت نگاه کنم؟ چرا؟

— معلومه که نه! من ستاره‌ها رو نشون می‌دادم. این جواهراتی که

درخشندگی چشمای تو رو دارن؛ اما چون خودم به انگشتم نگاه می‌کردم و به اون توجه نشون دادم، تو هم به اون نگاه کردی. درواقع، من مانع از این شدم که تو چیزی رو که می‌خواستی و می‌تونستی، ببینی. به این موضوع فکر کن!... منو ببخش اگه حواستو پرت کردم. خب، برگردیم سر همون حرف اولمون... کمبودهات... ایرادهات... راستی، تو در مورد زانوهات که می‌گفتی، خیلی دقیق نبودی و من اینو نفهمیدم. می‌گفتی که از فرم و تناسب اونا زیاد راضی نیستی یا شاید... چه میدونم ایرادشونو فقط از یه نقطه نظر جزئی می‌بینی؛ مثلاً از یه زخم و جراحت در ظاهرشون؟

به این ترتیب، ریویر مانع از بی‌توجهی ژن نسبت به آناتومی بدنش شد؛ توجه پرشوری که نسبت به این آزمون مفصل در زمانی نسبتاً طولانی نشان می‌داد و وقتی که صرفش می‌کرد، بی آن که قضاوت منفی ژن را نسبت به خویش نادیده بگیرد، قابل تحسین بود.

با این حال، از آنجا که ژن به قضاوتهای منفی خود ادامه می‌داد، ریویر به این نتیجه رسید که طرز عمل او زیاد سودمند نیست و بنابراین می‌بایست با استراتژی دیگری وارد کار شود. می‌خواست با پرستش تب‌آلود و هوس‌بی‌حد خود به ژن، امکان مخالفت او را از بین ببرد. زن جوان به‌طور غیرمستقیم ولی محترمانه، خوگرفتگی پرشور و شرش را نسبت به این اندام به نظر خود ناموزونش ابراز

می‌کرد و ریویر موضوع را خوب فهمیده بود، چون اگر از انکار احساس بجای ژن پرهیز می‌کرد، درواقع شعله‌ای می‌افروخت که به وضوح، سردمزاجی ژن را نسبت به خود از بین می‌برد.

پس از یک ساعت و نیم ارزیابی موشکافانه در مورد کمبودها و ایرادها، الکساندر ناگهان برای نخستین بار در طول آن شب، نگاه صادقانه‌اش را به چشمان همسرش دوخت...

آیا او واقعاً همسرش بود؟! در این میانه، سؤال ساده‌ای از ژن پرسید:

— ژن، راست بگو، هیچ فکر می‌کردی که من این همه وقت، یعنی دو ساعت تمام با تو به بحث دربارهٔ قد و بالایی پردازم که بی‌نظیر بودنش ممکنه وحشت‌آور هم باشه؟ اندامی که قبلاً با بی‌اعتنایی و کم‌لطفی به جایی کشونده بودی که دیگه حتی آرزو نمی‌کردم عریان‌شو بینم؟... پیکری به این برازندگی و لطافت؟...

بعد تصادف غیرمنتظره‌ای رخ داد بی آن که ژن مجال یافتن پاسخی داشته باشد: بطری نوشابه واژگون شد و نتیجتاً لباس هردویشان را لک کرد. می‌بایست هرچه زودتر لباسها را با اسفنج پاک می‌کردند و بساطی را که شراب ریخته به وجود آورده بود، جمع و جور می‌کردند. به نظر می‌رسید الکساندر با هدفی خاص و با تأکید بر طول مدتی که به خاطر اهمیت موضوع صرف آن کرده بود، قصد دارد صمیمانه‌ترین ستایشهایی را که هیچ مردی برای او برنشمرده بود، به زبان آورد.

ژن که مشغول نظافت بود، روحش از این موضوع متأثر و ذهنش آشفته می‌نمود و قادر نبود عکس‌العمل تندی نشان دهد. در همان هنگام ریویر تصریح کرد:

— اما هر دو قبول داریم که باید سعی داشته باشیم امشب چیزی بینمون اتفاق نیفته، چون در زندگی بعدیمون وقت کافی براش خواهیم داشت! وانگهی باید خیلی فوری عوضشون کنیم، منظورم لباسهامونه... من که خیلی خیس شدم...
— منم همینطور.

واضح بود که می‌بایست در اتاق خواب لباسهایشان را دریاورند و نمی‌خواستند با لباس کثیف و لک شده بمانند. الکساندر با چابکی لباسش را درآورد و این کار را با آرامش مردی انجام داد که به اندازه کافی از بدنش راضی است و در نمایاندن آن به یک زن هیچ اباء و نگرانی ندارد. ژن که پنهانی او را برانداز می‌کرد، متعجب از این بود که الکساندر بعد از این دو سال، حالا چنین نمونه مطلوبی از خود شده بود و با تمرینهای بدن‌سازی، چنان حالت مردانه‌ای پیدا کرده بود که با تکیه بر این حُسن، بی‌هیچ عقده‌ای سریعاً در تخت‌خواب می‌لغزید...

یعنی آیا خودش بود؟

وقتی که الکساندر لباسهایش را درمی‌آورد ژن به خوبی متوجه شد که او، از این که خواستنی باشد خودداری می‌کند و درواقع می‌کوشد لذت تمایل آشکارش را در قالب رفتارهای خشن پنهان

کند، گویی برای پنهان کردن جاذبه خود بود که لباسش را به سرعت عوض کرد. ژن، برعکس، رفتاری ناشیانه و گُند همراه با شک و دودلی داشت و فکر می‌کرد برافروختن شعله میل در مردی که به او چشم دوخته و به شرطش نیز مقید است، کاریست بس دشوار... با این حال به خود جرأت داد...

با روشن کردن تنها لامپی که هنوز خاموش بود، و برای آنکه نشان بدهد دیگر از روشنایی نمی‌ترسد، اجازه داد تا لُنگ دامنی مخصوص «جزایر تاهیتی» که بر تن داشت رها شود، آن هم بدون هیچ شتابی، به گونه‌ای که هر لحظه به نظرش یک سال طول کشید. ژن با آشکار کردن پوست بدن، درواقع برای اولین بار در زندگی خود احساس زیبایی بازیافته‌اش را بروز می‌داد. با این حال، ساق پاهایش آنقدر جذاب نبود که در صفحات مجلات به نمایش گذاشته شود؛ درواقع پاهایش نوعی برازندگی عادی داشت و بس... ولی حالا آنها را با چنان لذتی به نمایش گذاشت و چنان از مورد توجه واقع شدنشان اطمینان داشت که این ژست ساده، بیننده را به تحسین وامی‌داشت. با شیطنتی زنانه، هوای سنگین اتاق را که از شدت رطوبت، ساکن شده بود به لرزش درآورد. ریویر که از رها شدن غرایز خود اجتناب می‌کرد و سعی خسته کننده در تداوم تسلط بر اعصابش او را به ستوه آورده بود، گویی تازه آفتاب را دیده باشد، مردمک چشمانش تنگ شده بود... در آن هنگام سرفه ضعیفی کرد. می‌دانست که با این خویشتن‌داری ژن را دلگرم

می‌کند تا در عین حال برای چند لحظه وقت اضافه‌ای پیدا کند و به کند و کاو در قید و بندهایی که حاکی از شور و هیجان دلپذیر او بود، پردازد و از خود زنی بسازد که تا آن هنگام قادر به کشف او در وجود خود نشده بود.

ژن که حس اعتماد پیدا کرده بود، سرعت عملش را بیشتر کرد، و شکوفان در احساس افتخار از خودپسندی، گویی کشیده‌ای به گونه مادر بدنهادش، رزمی زد. بعد یک صفحه قدیمی گذاشت و به همان سبکبالی و آرامی رقصید. همان زن خیالی شد که دو سال پیش، از آپارتمان روبرویی، با طنازی امیال الکساندر را در رویای زن دیگری که جز انعکاسی از همسرش نبود، به خود جلب کرده بود.

ژن در این لحظات، واقعاً به زیبایی همان زن دست‌نیافتنی بود که الکساندر در توهماتش به او دل‌باخته بود. ژن، که پیش از این بسیار پاک و باحیا بود، اکنون بدون این که در زیبایی خود گرفتار شک و دودلی باشد، در مقابل مردی می‌رقصید که عیوب مسلم او را، که هنوز با خود داشت، به عنوان علامت یک آشفتگی درونی واضح قبول می‌کرد، هرچند هنوز در برابر آن موضع دفاعی به خود می‌گرفت.

هرگونه نشانه انعطاف از طرف این مرد سرکش، برای ژن به منزله یک پیروزی بزرگ و خوشبختی شگفت‌آور محسوب می‌شد و روحیه او را به خاطر داشتن اندامی نه صد در صد کامل و

بی نقص ولی نهایتاً دلفریب، استحکام و قوت می بخشید.
ریویر پیروز بود؛... پیروز از مضمحل کردن عقده حقارت در
وجود همسرش.

او نیز رُز را شکست داده و رنجی را که ژن از بی محبتی متقابل
میان خود و مادرش متحمل می شد، از میان برده بود. پرستیدن
شریک زندگی و نیمه دوم هستی او در این خلاصه می شد که قبل از
هر چیز، آزادی خود را در جای مناسبش قرار دهد... چون
نتیجه اش پس زدن نگرانی هایی بود که در طول زمان در ذهن ژن
جای گرفته بود. ریویر با واداشتن ژن به رهایی از قید و بندهایی که
گرفتارشان بود، سرانجام خود را شایسته هم صحبتی با ژن دید و
شخصیت خود را نسبت به گذشته کمتر تمسخرآمیز و تقریباً
سزاوار عشق او دانست. با خود می گفت که برای رفع کوچکترین
تردید در این مسئله، باید قبول داشت که زنان با امساک در اعمال
غضب نسبت به مردان، آنها را از تزلزل در موقعیت مردانه خود باز
می دارند و باعث می شوند از غرور مرد بودنشان کمتر احساس
ناپاکی و اندوه کنند.

ژن از شادی می رقصيد، از این که الکساندر نیز همانی شده بود
که او با خود شرط بسته بود و آرزو داشت. شادی از این که بالاخره
الکساندر تبدیل به شوهری باتجربه و جامعه شناسی باریک بین
شده است و با مردی که ژن قبلاً شناخته بود، بسیار فاصله دارد.
او را مردی می دید تشنه همسر، که در این مورد به خوبی نسبت

به او توجه بی‌حد و حصر از خود بروز می‌داد؛ مردی که از استحکام خود هیجان‌زده می‌شد و از داشتن حس همدلی و هم‌عقیدگی لذت می‌برد و قادر بود کاری کند که حرفهایش پوچ و بی‌معنی تلقی نشوند. ژن سرخوش از آن بود که سرانجام الکساندری را که این‌همه انتظارش را کشیده بود، یافته است، و اینک با بیدار شدن از خواب غفلت او را نیز هشیار می‌کرد. از همین‌رو بود که ژن به او تجاوز کرد...

صبح فردا که چشم گشود، چنان شوکی به او وارد آمد که حالش را به دگرگونی کشید. ریویر هنوز در خوابی خوش بسر می برد که ژن متوجه شد جای عمل جراحی که الکساندر در پشت گوشش داشت ناپدید شده است، و فوراً نتیجه گرفت که فاصله پس گردن و لاله گوش او طبیعی است. وای... آیا امکان داشت این پیکر پرشکوه که آرام خوابیده بود، متعلق به الکساندر نباشد؟

ژن متوجه نکته دیگری هم شد که احساسش را تأیید می کرد: اثر جراحی ظریفی در ستون فقراتش دیده می شد که مشخص بود تازگی دارد و شاید لمس آن هنوز می توانست دردناک باشد.

خشم سراپای وجود ژن را گرفت، به این فکر می کرد که شوهرش هرگز قادر نبود چون این ریویر خفته، در طول تمام شب گذشته همراه با آن لذت افسارگسیخته و غیرمتعارف و بیگانه با هرگونه خودبینی و خودستایی در انجام وظایف زناشویی، که در

شکست سکوت و فراخواندن غریزه خفته‌اش بسیار مؤثر بود او را این‌گونه دچار تحول کند. تمام چیزهایی که در ژستهای فی‌البداهه شب گذشته این مرد نهفته بود، حضور اوکتاو را فاش می‌کرد؛ همان شور و حرارت دلچسبی که بر وجودش مستولی بود و در درخشش نوازشگر چشمانش، میل به گسیختن پرده‌های شرم و حیا را دامن می‌زد، جسارت و بی‌پروایی کامل، همپای با نوعی وحشیگری ستایش‌انگیز، بی آن که هماغوشی‌شان شبیه مبارزه با شمشیری زنگ زده، یا رقصی آرام و بدون آهنگ باشد، هردو را به مرزهای ناشناخته‌ای از خلسه برده بود. چنین قابلیت‌هایی که در سراسر شخصیت اوکتاو وجود داشت و در کنار آن تمنای شیرین کامجویی در او که به اشتیاق آن‌دو و زمزمه‌های عاشقانه و رایحه تراویده از آن، مجال آسمانی شدن می‌بخشید هرگز در الکساندر پیدا نمی‌شد. علی‌رغم تمام این احساسات، ژن او را بیدار کرد و گفت:

— چرا؟

— چرا چی؟

— چرا؟

ریویر بهت‌زده بود. چشمان به هم فشردۀ خواب‌آلودش از تعجب گشاد شده بود، همان چشمانی که در آن لحظه کلید معمای هویت واقعی‌اش به‌نظر می‌رسید. چشمان نافذی که تناسب بینی‌اش را در سایه می‌برد و موجب محو شدن خطوط چهره‌اش می‌شد. وقتی که ریویر متوجه شد ژن پنهانی به گوشه‌های او

می‌نگرد، بلافاصله این جمله کاملاً بموقع را طوری به ژن گفت که ذهن او را منحرف کرد:

— آره، گوشای من درست مثل سابقن. من احتیاج داشتم که خودم رو دوباره پیدا کنم، چهره واقعی خودم رو...
ژن به میان حرف او دوید:

— اما جای جراحی که پشت گوشات بود دیگه نیست؟!
— این ثابت میکنه که جراحی پلاستیک ترمیمی خیلی پیشرفت کرده... من جای اون زخم رو با جراحی از بین بردم.
— پس اون جای زخمی که پشتته مال چیه؟
— یه تصادف اتومبیل در «اوکلند»! یه سال تو بیمارستان با کمرست طبی رو یه تخت فلزی... نمیخوام اون روزا دوباره برام تداعی بشه.

با وجود تمام سخنانی که میان ژن و ریویر رد و بدل شد، ژن از آن روز نسبت به الکساندر بودن او دچار سوءظن شد. شاید در اعماق باورهایش او کسی بود که با مهارت و بسیار زیرکانه، هویت غیرقابل اثبات شوهرش را عاریت گرفته بود. در طول چند هفته‌ای که این مرد خود را برادر الکساندر معرفی می‌کرد، ژن به زحمت خود را متقاعد کرده بود که واقعاً اوکتاوی وجود دارد، اما حالا وضعیت برعکس شده بود؛ ریویر — حتی با سعی بر حفظ لهجه «نیوزیلندی» خود — مصرّ بود ژن را متقاعد کند که پدر واقعی فرزندانش است، ولی هرچه می‌کرد، بر شک و دودلی ژن می‌افزود.

ژن حتی یک لحظه هم تردید نکرد که ممکن است هدف ترفند و حقه‌ جدیدی از جانب ریویر قرار گرفته باشد. زیرا اولین اثر این تردید با نوعی ویژگی، ایجاد بی‌چون و چرای تمایل ژن به شناخت هرچه سریع‌تر ریویر بود. حتی اگر می‌خواست ژن را نسبت به واقعیت هویت خود کنجکاو کند، قطعاً نمی‌توانست در این زمینه مهارت بیشتری از خود نشان دهد.

آن روز بعد از ظهر که ژن به خانه بازگشت، ریویر خود را در یک پتو پیچیده، زیر سقف ایوان دراز کشیده و غرق در افکارش بود. ظاهراً از انتظار خسته به نظر می‌رسید. در آن ساعت روز، از اثر آفتاب برشته شده بود. با حالتی متفکرانه و معده‌ای سنگین و درگیر عمل بسیار مشکل هضم در آن شرایط آب و هوایی داغ و مرطوب که همه چیز زود فاسد می‌شود، در یک دفتر قرمز رنگ گاهگاه چیزی می‌نوشت. این دفتر، درست مثل دفتری بود که ژن قبلاً در آن افکارش را می‌نوشت و خود را از غم و غصه‌هایش سبک می‌کرد. شباهت دو دفتر ژن را تحت تأثیر عمیقی قرار داد. وقتی برای در آغوش کشیدن الکساندر به او نزدیک شد، چشمش به تیترو روی دفتر خورد که با حروف بزرگ نوشته شده بود:

زندگی‌نامه یک عشق

ژن آهی کشید و گفت:

— تو هم...

— آره، ولی دوست دارم قول بدی بدون اجازه من اصلاً بهش دست نزنم... هرگز بازش نکنی. هر وقت لازم دیدم، فقط قسمتهایی رو که خودم انتخاب می‌کنم میدم بخونی.

— مگه چیزایی داری که میخوای از من مخفی کنی؟

— نه، به وقتش برات میگم. تو به موقعیت مناسب.

— برای چی؟

— برای گوش دادن به بعضی حرفا که هنوز آمادگی شنیدنشونو نداری. به این دلیل که نمیخوام در نبود من دنبال اونا بگردی. هنوز خیلی زوده که بخوای همه‌شو بخونی. نمیدونم چه جوری متوجه میشی که اون لحظه مناسب رسیده تا ریسک کنی و بی‌اجازه نوشته‌ها رو بخونی، اما اینو هم خوب میدونم که تو قبل از اجازه من به این نیاز می‌رسی. اگه اون لحظه فرا رسید، که آرزو دارم هیچ وقت نرسه، تو همه‌شونو خوندی و کاریست که شده. ولی ازت میخوام تا وقتی که احساس می‌کنی من هنوز نفهمیدم که خوندیشون، بهم هیچی نگی... چیزایی هست که آدم میخواد دیگری هم بدونه، اما چیزای دیگه‌ای هم هست که آدم نمیخواد بدونه که اون یکی ازش خبر داره. قبول داری؟

ریویر چند دقیقه‌ای با همان شیوایی کلام که در وجود انسان رسوخ می‌کرد، به صحبت‌هایش ادامه داد تا جایی که مطمئن شد ژن ممکن نیست تسلیم میل درونش شود و دفتر قرمز را بخواند. او

همچنین سعی کرد به ژن بفهماند اگر از خود صبر و شکیبایی نشان دهد، خواندن آن دفتر، دگرگونی‌های غیرمنتظره‌ای در او به وجود خواهد آورد.

پس ادامه داد:

— گمان می‌کنم که تو بتونی یه لحظه خوب به این موضوع فکر کنی، که بعد معلوم میشه؛ چون اگه تونستی چیزایی رو که نوشتم به خاطر بسپری، بهترین نتیجه رو از اونا می‌گیریم. برای اینکه اگه تا اونوقت اتفاق جدید و غیرمنتظره‌ای بین ما پیش نیاد، نوشته‌هایی که بعداً می‌خونی، وضعیت غیرقابل تحملی بین ما به وجود میاره. طبیعتاً، ریویر در مورد اثر گذاشتن نوشته‌های دفتر بر او و فاجعه‌آمیز قلمداد کردن آن، مطابق معمول غلو می‌کرد تا اگر ژن بعدها مطالبی در آن کشف کند، نتواند به راحتی عکس‌العملی از خود بروز دهد... اما ژن نمی‌فهمید چرا برای ریویر آنقدر مهم است که او در این کار عجله‌ای نداشته باشد. ریویر با گیر انداختن ژن در پرسشهای گیج‌کننده‌ای که مثل همیشه مستلزم هیچ جوابی نبود، موفق شده بود در او این فکر را به وجود آورد که دفتر ساده قرمز رنگ ممکن است حکایت آنها را دستخوش تغییر و تحول کند و از مسیر خود خارج سازد.

ژن که غرق در افکارش بود کم‌کم از ریویر فاصله گرفت و سپس ایستاد. هنگامی که به سالن وارد شد، دید ریویر مثل سابق همه چیز را به هم ریخته است. بی‌آن که خود بخواهد، لبانش از

غیظ منجمد شد، آب دهانش را قورت داد و درحالی که پشت گردنش را که از شدت خشم کمی گرفته بود می مالید، وسایل به هم ریخته را مرتب کرد و مثل همیشه که هنگام عصبانیت، رگ پیشانی اش می زد و تیر می کشید، کم کم دلخوریهای ناچیزی که مدتها در برابرشان سکوت کرده بود، از نو شدت گرفت. ژن هرگز نتوانسته بود به راحتی عصبانیتش را خالی کند. و برحسب عادت، غالباً دو سه روز طول می کشید تا عقده هایی را که در دلش انباشته می شد فراموش کند. این اخلاق ژن بود و برای کاهش بدخلقی خود به حداقل زمان فوق نیاز داشت.

الکساندر احتمالاً این عصبانیت را حق مسلم او می دانست، خشمی که به دیگر زخمهای ژن افزوده می شد. درست مثل گناهای که به تنهایی کوچک و قابل بخشش بودند ولی وقتی بیش از حد روی هم انباشته می شدند، صورت جدی به خود می گرفتند. او با تحمل این مشقت زیاد، دوباره به کاشانه اش بازنگشته بود تا جریان شومی که به نحوی مؤثر عشق آنها را نابود کرده بود، دوباره روند همیشگی و عادی به خود بگیرد. روندی که در مقدمه حکایت آنها تسکین بخش بود ولی می توانست در ادامه فصول متعدد زندگی بعدی، به صورتی طاقت فرسا و مهلک درآید.

الکساندر با آگاهی از این سیر تصاعدی و در عین حال تدریجی که واقعیت داشت و چشم پوشی از عمق و حدود آن میسر نبود به ژن گفت:

— ژن! منو ببخش، اما من یه کمی آشپزخونه رو به هم ریختم...
البته واقعاً چیز مهمی نیست...

ظرفشویی پر از قابلمه‌های کثیف بود، سطل زباله با بوی
مشمزکننده‌اش به این آشفتگی می‌افزود و کف زمین پر از
ته‌مانده‌های غذا بود. ژن که مثل سابق تمیز کردن را وظیفه خود
می‌دانست شروع به مرتب کردن خرت و پرت‌هایی کرد که در همه
جا پراکنده بود. مدت درازی گذشت تا کار پایان یافت و زمانی که
تقریباً همه چیز مرتب شد، ناگهان برخلاف انتظار، گویی ریویر
عصبی شد؛ چون کمی نان برید و عمداً مقدار زیادی خرده‌نان روی
میزی ریخت که ژن تازه آن را تمیز کرده و مثل آینه برق انداخته
بود.

ژن دوباره میز را با اسفنج مرطوب تمیز کرد و در همان هنگام به
ریویر گفت:

— خواهش می‌کنم... میشه مواظب باشی...

ریویر به گفتن «نه» اکتفا کرد.

و درست در این هنگام، با حالتی غیرعادی و کاملاً نامفهوم
تخم مرغی برداشت و به هوا پرتاب کرد.

ژن با دیدن این صحنه از عصبانیت دندانها را به هم فشرد و با
چشمهای از حدقه درآمده مسیر برخورد تخم مرغ را دنبال کرد؛
تخم مرغ درست پشت سر او و تقریباً بین پاهایش افتاد و مخلوط
زرده—سفیده لزج آن درست در جایی که او چند لحظه پیش جارو

کرده بود پخش زمین شد. ژن که از این کار سردر نمی آورد و علتی برایش نمی یافت، احساس بسیار بدی پیدا کرد و دچار هیجان شدیدی شد، آن قدر خونسردی اش را از دست داده بود که دیگر نمی توانست مطابق معمول، عصبانیتش را با شوخی بیان کند، ولی غیظی را که در وجودش انباشته شده بود، به یکباره و با حالتی که کاملاً تازگی داشت، بیرون ریخت.

وقتی که اولین فریاد اعتراض را کشید، الکساندر به او لبخند زد و با آرامشی غیرمنتظره گفت:

— راحت شدی، نه؟ یه جیغ عالی! دفعه بعد نباید بذاریم همچین چیزی پیش بیاد! به این موضوع فکر کن، ازت خواهش می کنم. به خاطر خودمون... خونسردیت رو هرگز از دست نده، خودتو ول نکن!

ژن، گیج و مبهوت، فقط او را تماشا می کرد. مرد لحظه ای صبر کرد و بعد ساکت و آرام از در بیرون رفت.

الکساندر تکان شدیدی در ژن به وجود آورده بود، ژنی که هرگز نمی توانست این گونه انعطاف پذیر باشد تا بتواند نفوذ غیرقابل مقاومتی را که شوهرش با چنین دوراندیشی دقیق در مورد او به عمل می آورد، قبول نداشته باشد.

اگر این شخص الکساندر نبود، پس قاعدتاً برادر دوقلوی او بود. ریویر نمی توانست اوکتاو بودنش را کتمان بدارد و موفق نمی شد از روش طبیعی ابراز علاقه خود، حذر کند.

هنگام غروب، لحظاتی که شب استوایی در گستردن خود بر روی مناظر و آرام کردن موجودات و گیاهانی که بر اثر آفتاب تند و سوزان پژمرده شده بودند شتاب داشت، الکساندر به خانه بازگشت. بچه‌ها بیرون از کلبه چوبیِ روبرو با سگ بازی می‌کردند. ریویر دو ظرف در دست داشت که در هر کدام، چند شاخهٔ سبز بود.

ژن پرسید:

— اینا چیه؟

— دو پایهٔ کیوی «ابریدی» که خیلی هم خوش‌طعم و خوشمزه‌ان. باید اینا رو روی ایوون توی ظرفاشون بذاریم.

— چرا دو تا؟

— یه پایهٔ نر و یه پایهٔ ماده. یکیش مال تونه و اون یکی مال من. برای این که گیاه درخت بشه و میوه بده باید دو تا از این پایه‌ها رو

کنار هم گذاشت.

— آه...!

— تو همیشه خیال می‌کنی آدم بهتره دلواپس گیاهها نباشه و باید اونارو به حال خودشون بذاره تا با روند طبیعت به زندگیشون ادامه بدن.

— آره، چطور مگه؟

— چون من تصمیم دارم از کیوی خودم مواظبت کنم تا خوب رشد کنه؛ اما آب دادن و هرس کردن کیوی تو، به من مربوط نیست. فقط چیزی که باید بدونی و نباید اتفاق بیفته ولی پیش میاد، اینه که اگه هر کدومشون ضعیف بشن، دیگه میوه نمیدن! من نمیخوام این مسئولیت رو به تو تحمیل کنم چون تو این موضوع رو به مسخره می‌گیری و هنوز ضرورتی نمی‌بینی که ما کاری کنیم این دو تا درخت نر و ماده بارور بشن و از میوه‌های خوشمزه‌شون سیرمون کنن.

— برای چی این حرف رو می‌زنی؟

— شرط می‌بندم که تو به خودت قبولوندی که هیچ راهی وجود نداره که کیوی‌ها میوه بدن و این فقط طبیعتیه که خودش به تنهایی و خیلی خوب از عهده این کار برمیاد.

— خب آره، مگه غیر از اینه؟

— تو هیچ موجود زنده و زیبا یا مفیدی رو تو این دنیا می‌شناسی که احتیاج به نگهداری نداشته باشه؟ اگه تونستی فقط یه نمونه به

من نشون بده؛ فقط یه نمونه! من همین جا صراحتاً تعهد میدم که به جای تو از پایه ماده مال خودت، مواظبت کنم... به جای تو...! — تو که میگی، بگو از یه جنگل!

— شوخی می کنی! اگه درختها رو آزاد نکنیم خفه میشن. یه رودخونه، یه برکه، یه درخت سیب، یه بوته گل سرخ، یه رابطه، یه چمنزار، یه بوته توت فرنگی... همه شون همینطورن، فرقی نمیکنه! اگر هم ژن کلمه «رابطه» را شنید، یقیناً به زحمت شنید، چون این کلمه در میان فهرستی که الکساندر به سرعت برمی شمرد، گم بود، کلمه ای که الکساندر علی رغم تند صحبت کردن با تأکید قابل توجهی، تلفظ کرد. ظاهر ژن نشان می داد متقاعد شده است که مراقبت از هر موجود زنده و حیات دار ضروری است؛ و این مستلزم آن بود که از پایه کیوی متعلق به خود مراقبت کند. از آنجا که موفق به رد پیشنهاد الکساندر نشده بود، دیگر به این موضوع فکر نکرد چون بی آن که بداند، ذهنش کم کم با این مسأله مأنوس می شد.

ریویر در ادامه صحبتش گفت:

— تازه، همون طوری که الآن به من گفتی، من به توانایی تو در پرورش یه پایه کیوی ایمان دارم. ژن کمی گیج شد، به یاد نمی آورد که راجع به این موضوع حرفی زده باشد، بنابراین بی اختیار پرسید: — چیکار باید کرد؟

— این یه گیاه خیلی خاص و حساس و زودرنجه. اگه به نیازش توجهی نشه، میرنجه و میتونه خودشو ول بده تا بمیره، بدون این که به نظر بیاد حالش بدتر و زارتر از این حرفاست. اما با وجود این، نیروی شگفت‌انگیزی داره، بخصوص این تیره مخصوص منطقه «ابرید». اگه این کیوی ماده احساس کنه که بهش میرسن و بموقع آبش میدن، قادره احتیاجاتشو خودش برآورده کنه. میتونه به سرعت رشد کنه و به سمت هر نوری که بهش نیاز داره متمایل بشه. قادره به دور یک کیوی از جنس دیگه‌ای پیچّه، تا با یک تماس ساده مواد معدنی و حیاتی‌ش رو از اون بگیره. اون وقته که پایه نر به نوعی با پایه ماده همکاری میکنه، بدون این که بهش صدمه‌ای برسونه. انجام دادن کاری برای برآوردن نیازهای خاص و ویژه، قابلیت عجیبیه که تو این گیاهه... البته به نظر میاد نمیخوای از اون مراقبت کنی، پس این کار رو نکن. در هر حال عجله نکن. هنوز نه، لزومی نداره که حتماً از حالا مسئولیت رو قبول کنی!

— چرا همچین حرفی می‌زنی؟ من اصلاً همچین چیزی رو قبول ندارم...

— بدون شک حق با توه. خیلی راحت‌تره که برای مدتی، کارها رو به طبیعت بسپریم. برای همین، چون ما با هم موافقیم، من دست زدن به پایه کیوی تو رو برات قدغن می‌کنم، حتی ازت خواهش می‌کنم که فقط و فقط به میل و اختیار خودت از خواسته من تبعیت و استقبال کنی... آآآی!

الکساندر فریادی دردناک کشید و با ناله فهماند که نوک تیز ته بوته در پایش فرو رفته و درد شدیدی عارضش شده است. اهل خانه شتابان به طرف او دویدند. هر کسی بنا بر ضرورت، گوشه‌ای از کار رسیدگی به این حادثه بی‌اهمیت و دلداری لازم را به عهده گرفت و دیگر موضوع مفید بودن کیوی «ابریدی» دنبال نشد. یعنی ریویر بود که زن را به آن طرز عجیب، از مطرح کردن این که چگونه می‌توانست به اختیار خود از او تبعیت نکند منع می‌کرد. زن مدتها جای درد را، که قطعاً ساختگی بود، ماساژ داد و در همان حین، در مورد دستور ریویر که باعث تحریک اعصابش شده بود، از خود سؤال می‌کرد.

نه می‌توانست به این کار راضی شود و نه می‌توانست از آن سر باز زند چون الکساندر هم‌زمان، در هر دو مسئله سازش ناپذیر، به او اخطار داده بود. درواقع، بی‌آن که ظاهرش نشان دهد، به هدف خود رسیده بود و آن عبارت از منحرف کردن ذهن همسر و هدایتش به مطالبی بود که زمینه را برای آگاهی دادن و تذکرات بعدی مساعد می‌کرد. صبح فردای آن روز، زن پایه کیوی اش را که بر اثر کم‌آبی پژمرده بود، دید و حالت زار و بی‌رمق آن را داخل گلدانی که در ایوان قرار داشت، تشخیص داد. پشت سر گذاشتن شب نسبتاً گرم باعث شده بود که او هم تقریباً سست و بی‌حال باشد. فنجان قهوه در دست داشت و بر اثر هوای بخارآلود روزانه که تازه آغاز می‌شد، بدنش عرق کرده بود.

در همین حالت این احساس مبهم به او دست داد که از خود بپرسد آیا او هم به اندازه آن کیوی در وضعیت بدی قرار دارد؟ همان طور در مقابل گیاه که از شکنندگی و ضعف، شباهت بسیاری به او پیدا کرده بود ایستاد و به فکر فرو رفت.

به خاطر پیروی زیاد از الکساندر، از خود بدش آمده بود و به این نتیجه می رسید که دست روی دست گذاشتن نمی تواند فایده ای داشته باشد و نیز به دلیل واضحی می اندیشید که در این مورد در ذهن داشت... الکساندر بی منطق تر از آن بود که بشود همچنان او را به عنوان یک شوهر قابل اعتماد دانست تا زندگیشان را به ثمر رساند... ژن حالا اعتقاد پیدا کرده بود که باید دستور ریویر را زیر پا بگذارد و نادیده بگیرد.

پس به گیاهش آب داد و بی آن که حدس بزند چگونه این فکر به مغزش خطور کرده، لازم دید پیشقدم شود تا درخت عشق بی پیرایه شان را دوباره به گل بنشانند. ناگهان متوجه شد که بی احتیاطی و بی تحرک ماندن در وضعیت فعلی همراه با کینه ورزی های بیهوده، چه عواقبی می تواند در پی داشته باشد.

برای پایان دادن به نفرتی که از الکساندر داشت، به وضوح می دید که راه به جایی نمی برد مگر آن که خود، نیازهای خاص خویش را برآورده کند؛ و این اندیشه که ظاهراً خود اختیار کرده بود، آرام آرام در ذهنش جای گرفت. در همان حال بود که بی اختیار به گیاه ور می رفت و به آن می رسید - گیاهی برخوردار از قابلیت که

برای زنان و مردان بسیار ضروری است – خودمختاری.
ژن هنوز متوجه نبود که چقدر عوض شده است و چقدر می‌تواند در ارادهٔ الکساندر و همکاری با او در پیدا کردن این راه‌حل سهیم باشد.

این نقشهٔ عاشقانهٔ ریویر در میل به دلجویی از ژن، که بیش از پیش به انجام آن اصرار می‌ورزید بدون کوچکترین شکی بی‌دلیل نبود. همهٔ آن انگیزه‌های نیرومندی که از وجود ریویر می‌تراوید، در این ترفندها جای می‌گرفت تا از این طریق، دلیل دخالت‌های اجتناب‌ناپذیری را که ناشی از تجارب او در روابط اجتماعی بود، به زنی که در حال حاضر به حد پرستش دوست می‌داشت، تفهیم کند. ریویر مطمئن بود که هیچ رابطه‌ای وجود ندارد که بدون تأثیر باشد و معتقد بود که مصلوب کردن کسی که طرف مقابلش را کورکورانه دوست می‌دارد و در جوش و خروش سکوت قلبی خود نسبت به او به حدی پیش می‌رود که خود را فراموش می‌کند جایز نیست، و به این می‌اندیشید که فقط عشق چنین بی‌رحمانه عمل می‌کند.

ژن همانطور که در مقابل این جفت کیوی که یکی از آنها داشت جان تازه‌ای می‌گرفت ایستاده بود، مصمم شد از این پس، برای نیازهای اساسی خود ارزش قائل شود، بزدلی‌هایش را در مقابل یک شوهر لایق کنار بگذارد و مسئولیت غیر قابل انکار خود را در ازدواجشان، بی آن که به بیراهه رود بر عهده بگیرد. مسلماً این

الکساندر بود که با رهنمودهایش مدتها وقت صرف کرد تا سرانجام تصویر مخدوش شده زنی را که به طور حتم خیلی یأس آور و دلسرد کننده بود، چون آینه به او بازگرداند. نمی دانست این زن است که از روی حسن نظر می پذیرد تا ابد در این نقش دردناک باقی بماند. او به تدریج به این موضوع پی می برد که با تسلط دوباره بر امور — که از ویژگیهای خاص او بود — می تواند سلامت مجدد را به زندگیشان بازگرداند و از این طریق بر زخم عشقشان که با نارضایتی ها و شکوه های مداوم او عذاب آور شده بود مرهمی بگذارد. زن در تمام مدت ازدواج، از الکساندر کینه به دل داشت. دلیل غیظش آن بود که الکساندر موافقت نمی کرد زمینه فعالیت خود را بر کشت درخت نارگیل و پنبه در جزیره «اسپیریتو سانتو» واقع در شمال مجمع الجزایر «نوول — ابرید» بنا نهند.

در طول این سالها، به عنوان همسری که همواره تحت فشار قرار داشت، دیگر نمی توانست با الکساندر به تفاهم برسد. از نقش همسر بودن، فقط کینه های تند و تیز و عمیق را درک کرده بود. در عین حال، تنها الکساندر نبود که او را از این تصمیم باز می داشت تا پروژه به انجام نرسد، بلکه زن خود به تسلیم شدن راضی بود و هم او بود که این حق «وتو» را به الکساندر واگذار کرده بود. کشف تحسین برانگیز این حقیقت زمانی صورت گرفت که ناپایداری سریع تمایلاتش در مقایسه با امیال و مقاصد الکساندر، بحث برانگیز شده بود.

در همان زمان، ژن در کمال رضایت و خشنودی، قاطعانه تصمیم گرفت شغل آموزگاری را کنار بگذارد و به خواسته‌های مخاطره‌آمیز خود توجه بیشتری کند. او خیال داشت ابتدا با اسب، به گشت و گذار در اطراف «بیگ-بی» ناحیه‌ای در شمال جزیره «اسپیریتو سانتو» پردازد؛ جزیره‌ای بسیار کم‌سکنه که جزو قلمرو قبیله‌ای محسوب می‌شد که مردمانش بسیار مهربان و خوشرو بودند. ژن شدیداً به جزیره مزبور علاقه پیدا کرده بود. چون رؤیای مشاهده بیرون کشیدن یک خرگوش سر به هوا از لانه، توسط این مردم مهمان‌نواز در قطعه زمین کوچکی که میان اقیانوس آرام سرگردان بود، و نیز سایر رؤیاهای دوران جوانی خود را که هنوز به یاد داشت، شدیداً در مغزش محفوظ داشته بود.

ژن ناگهان برای قبول مسئولیت نسبت به سرنوشت پایه کیوی متعلق به خود احساس آمادگی کرد و در خود تحولی دید که از روحیه آزاد شده‌اش ناشی می‌شد. این حس آمادگی، در آن لحظه به او زیبایی بیشتری می‌بخشید. همان زیبایی که به دور موجودات آزاد از سرزنش، هاله‌ای از نور ایجاد می‌کند، موجوداتی که قادرند شهامت به خرج دهند و از کُنه وجودشان که دیگر بر دوش سنگینی نمی‌کند پرده بردارند. چقدر شهامت آزاد زیستن مناسب حال زنان است!

ریویر که این موضوع را به خوبی می‌دانست با باز کردن زیرکانه پلکش افزود:

— بالاخره!

ژن، رویش را برگرداند و گفت:

— خوشحالت میکنه؟

— باغبانی؟ نه... این که تو مصمم شده باشی، آره!

— تو با من همراهی می کنی؟

— برای اینکه تو رو به زنده موندن خواسته هات تشویق کنم،

آره، ولی نه اونجاها!

ژن پرسید:

— پس چه جوری بایستی اجرای این هدف رو به آخر

برسونیم؟

— شاید ما داریم یه زوج واقعی میشیم و خودمون خبر نداریم...

آن روز ریویر برای نخستین بار به قابلیت ژن در تأمین

خوشبختی به دور از کینه و بغض، اطمینان پیدا کرد. نوعی

خوشبختی در ادامه نیازهایی که مدتهای مدید دستخوش خشونت

بود. ریویر در آن هنگام احساس کرد می تواند همسرش را از زیر

نفوذ خود بیرون آورد و به این اقدام خودسرانه و پر از حسابگری

پایان دهد، اقدامی که هدفش این بود تا از وجود ژن سؤالی جاودانه

بسازد؛ سؤالی که هرگز در جوابهای بسیار ساده، پاسخی نمی یافت

— همان ژن که به رغم همه اینها قادر بود تمام دامهای موجود در

مسیر زندگی گذشته اش را قلع و قمع کند تا آزاد باشد. شاید ریویر

هم وجود انگیزه ای نامتعارف ولی مؤثر را در وجودش تشخیص

می داد چون گویی رفته رفته تمایل پیدا می کرد تا خود را به دست ژن بسپارد.

الکساندر مثل یک فرمانده صمیمی، فقط یک رؤیا در سر می پروراند و آن در این خلاصه می شد که سرانجام همسرش به نوبه خود مسئول سرنوشت مشترکشان بشود، قادر باشد او را به دنیای مردانگی به اثبات رسیده‌ای هدایت کند، چیزی که او هرگز بدون ژن، ممکن نبود به آن دست پیدا کند. سرنوشت شوهرانی که همسرانشان را به اندازه کافی درک نمی کنند و در این کار کوتاهی نشان می دهند همچنان در کمین او بود؛ و ریویر به این موضوع آگاهی کامل داشت.

مردها هرگز نمی توانند دلتنگی شان از کمبود مردانگی را آنطور که باید و شاید ابراز کنند زیرا به اسیرانی مدهوش و عاری از استعداد می مانند که اجازه تقسیم حقیقت خود را به دیگران نمی دهند درحالی که زنها در انزوای چاره‌ناپذیرشان، حتی ابعاد اندوه و یأس خود را هرگز نمی توانند تصور کنند؛ درست مانند اندوه نابینایانی که تصور می کنند می بینند، ناشنوایانی که فکر می کنند می شنوند و لالهایی که به خیال خود زبان باز کرده‌اند.

ریویر می‌بایست سالهای بسیاری پشت سر می گذاشت تا به اقبال منحصر به فردِ قهرمان داستان زیبای خفته دست یابد، و ژن همیشه می‌دانست که در گوشه‌ای از قلمرو ذهنش، خاطره‌ای از خاطراتش، بوسه‌ای انتظارش را می‌کشد... و ریویر مایوسانه انتظار

می‌کشید که سرانجام بیدار شود تا همسرش بتواند او را از خوابگردی نجات دهد. او تازه شروع به احساس نیاز در کشف روحیات یک مرد واقعی می‌کرد.

در «پور-ویلا» موضوع خانواده ریویر دوباره نقل محافل شد و از همه طرف، بدگویی‌ها و شایعات بی اساس و قیل و قال‌های گمراه کننده بر سر زبانها افتاد؛ پس اوکتاو با آن شخصیت مردانه‌اش می‌توانست همان الکساندر احمق و بی شعور و سخن‌پرداز بی‌مایه باشد که به هیچ وجه جلوه‌ای نداشت و برعکس به مسخ‌شده‌ها بیشتر می‌مانست، او که دو سال پیش آب شده و در زمین فرو رفته بود...! توضیحات و شرح مفصلی که ریویر به مقامات ارائه داد سرگرد وب را در سرگشتگی عصبی و تردید عمیقی فرو برده بود و روح سرسخت او که نتیجه تربیت خشک انگلیسی‌اش بود، می‌پذیرفت که مردی به خاطر اغراضش خود را به عنوان برادرِ دوقلویش جا بزند، خواه برای منافع و خواه انتقام یک سرشکستگی زایل‌ناشدنی؛ ولی اینکه ترفند جدیدی در سر پیروراند تا دوباره با همسرش ملاقاتی داشته باشد باور کردنی

نبود!

سرگرد وب که از ابراز بی‌حد و حصر احساسات دریغ می‌ورزید، نمی‌توانست بفهمد که عشق می‌تواند راه نجاتی مؤثر باشد؛ دری تنگ برای رهایی از پیش‌پا افتادگی... گذشته از این، یک سؤال اساسی دیگر وجود داشت که ذهن سرگرد وب را مشغول می‌کرد:

چرا عشق بدون آغازی جدید به هیچ‌یک از وعده‌هایش عمل نمی‌کند؟ وب مثل همه آدمهای ابله به تمام معنا از رجوع کردن به دل برای اندیشیدن غافل بود.

با وجود همه تمهیدات مقدماتی، سراسر وجود ژن را تردیدی سرسخت و موزی، فراگرفته بود:

این ریویر که بود؟ ژن تا زمانی که پاسخ روشنی برای این سؤال نمی‌یافت، دست‌بردار نبود. بنابر این تنها مسأله‌ای که برایش ارجحیت داشت، سر در آوردن از آن دفتر قرمز بود که بیهوده در خانه به دنبالش می‌گشت... تا آن روز غروب که ژن به منزل خود بازگشت و دفتر را روی یخچال دید و حس کنجکاوی‌اش به شدت تحریک شد.

آیا ریویر فراموش کرده بود آنرا بردارد؟ یا عمداً آن را روی یخچال جا گذاشته بود؟ ژن همان طور که در چهارچوب در ایستاده بود، لحظه‌ای شک کرد که مبادا این هم دامی گسترده و آغاز دسیسه‌ای دیگر باشد؟ اشتیاق پی بردن به محتویات دفتر چنان بر

او غلبه کرد که چاره دیگری جز این که به خود اجازه دهد آن را بردارد، نداشت. دفتر را گشود و خود را آماده خواندن مطالب ناراحت کننده‌ای کرد. مطالب دفتر چند صفحه بیشتر نبود، آن هم با انشائی نامنسجم و مبهم که خاص الکساندر بود.

شناختن دستخط او ژن را تسکین داد اما از طرفی، در حالی که آن جملات بد خط و ناخوانا و بسیار درهم و برهم را موشکافانه بررسی می‌کرد، آشوبی موزیانه او را در بر گرفت. اگر چه گردش حروف و ظاهرشان نشان می‌داد که نویسنده‌اش حالتی مردد داشته و به دستخط الکساندر شباهت داشت، ولی فعل و فاعل جملات با هم نمی‌خواند، و در ضمن، فشاری که بر قلم وارد شده بود، در مقایسه با گذشته تفاوت مختصری نشان می‌داد. آیا این طبیعی نبود؟... گو اینکه الکساندر واقعاً خیلی تغییر کرده بود!

سپس ژن، در حالی که وجودش را دلهره و نگرانی فرا گرفته بود، به خواندن محتویات و مضمون متن پرداخت؛ اما خیلی زود خود را به خاطر این جسارت و بی‌پروایی سرزنش کرد. الکساندر عادت کرده بود که هر وقت می‌خواست مسئله خصوصی و محرمانه‌ای را با او در میان بگذارد، برای این که به هیجان نیاید، نامه بنویسد. او از زمانی که فهمیده بود ژن قادر است با خودکشی، به خیال خود از بدبختی‌ها و آلام رها شود و او را با اندوه غیر قابل تحمل بچه‌ها که هنوز خیلی کوچک بودند تنها بگذارد، دیگر به او اعتماد نداشت. این واقعیتی شرم‌آور بود که به روال طبیعی، بر

زندگی‌شان سایه افکنده بود.

از آن به بعد، ماجرای خودکشی مانع شده بود که زندگی خوشایند به نظر برسند و الکساندر دوباره از مصاحبت معقول با ژن احساس خوشوقتی کند. نه، با چنین زنی نمی‌توانست خوشبخت باشد... در همسر او، بیمی دیر هنگام ریشه دوانده بود که مستعد سوق و سقوط در نومیدی مطلق بود و قدرت این داشت که روزی هراسش را از درد و رنج با خودکشی به پایان برساند. الکساندر دیگر تحمل نمی‌کرد که شریک زندگی‌اش بتواند با تنفر از عذاب پنهانش، ناتوانی خود در مقابله با آن را به او تحمیل کند. مگر همین که ژن از موجودیت خود به طور محسوس رنج می‌کشید، برایش کافی نبود... او که هنوز خود را در ازای همه اشکهایی که از ریختنشان خودداری کرده بود مسئول نمی‌دانست و وجودش مملو از پریشانی نبود؟!

در آن دفتر الکساندر با صراحت توضیح می‌داد که طی دو سال غیبتش همواره به دنبال زنانی بوده که بتواند به آنها اعتماد کند... و نیز در پی امتحان کردن دخترانی بوده که از ادامه زندگی کمتر احساس اندوه می‌کردند. با شور و حرارت تلاش کرده بود زن دیگری را دوست بدارد و مطمئن شود که آن زن خواهد توانست او را از شعله‌های عشقی خطرناک که موفق به نشانیدن آن نمی‌شد رهایی بخشد. او سعی زیادی کرده بود تا برای خود نوعی خوشبختی لازم فراهم سازد که در وضعیت ناراحت‌کننده جدید

بتواند تسکینی برای روحیه‌اش باشد. سعی کرده بود سرودهای عاشقانه سر دهد و در جستجوی لذتی پر شور، از نزدیک و بدون هیچ مانعی اندامهای جوان و تازه‌ای را که در اختیارش بودند لمس کند. تمام این شور و هوس ایجاد شده در دل او که انباشته از دروغ بود، دروغی که برای فریب خود می‌ساخت، نتوانسته بود او را در مقابل ژن تبرئه کند. فقط ژن را شریک زندگیش می‌دانست. همسر عزیزش به واقع چنین نیرویی را داشت که او را در چهارچوب نظام هستی وارد کند و کاری کند که از به دنیا آمدن خویش کمتر احساس پشیمانی کند. برای الکساندر، در وضعیت ناگوار مرد بودن، پذیرفتنی بود که هدفش را دنبال کند... یک فرجام بد دیگر با اندوهی کمتر. الکساندر با غصه و پریشانی، در این نوشته‌ها اقرار می‌کرد که ژن را، همسری را که نسبت به او بیش از حد بدگمان بود، همیشه دوست می‌داشته... حتی اگر امیالش، او را همواره به جستجوی زنی دیگر سوق می‌داد، ولی باز همیشه بی‌اختیار، مانند عاشقی مسحور و مسح شده، دوباره به سوی ژن باز می‌گشت؛ و با پذیرفتن این مسأله، احساس می‌کرد که آدمی زبون و معاشرت‌ناپذیر بیش نیست و نمی‌تواند رؤیاهایش را جز با واکنشهایی حقارت‌آمیز و سرشار از ترس مطرح کند.

ژن معنای این اعتراف را درک می‌کرد. اعترافی توأم با درد و رنجی غیرقابل تحمل که از مردش سلب صلاحیت می‌کرد. در

چشم الکساندر بحرانه‌های متعدد روشن‌گر و گشاینده نکات مبهم و غیر قابل درک زندگی مشترکشان محسوب می‌شد از حسن اعتمادش به وجود آمده بود. گویی دست و پنجه نرم کردن با مرگ، ریویر را برای همیشه به وحشت انداخته بود. ژن در آن هنگام فهمید با عکس‌العملهایی که در گذشته نشان داده بود، همیشه بر نقطه‌ای تکیه داشت که او را درست مقابل نقاط ضعف همسرش قرار می‌داد و از آن بیم داشت که مرگ بار دیگر دنیای از نو بنا شده الکساندر را متلاشی کند.

ریویر افزوده بود:

درست نمی‌دانم چگونه ممکن است اعتماد من به او دوباره زنده شود. اما برای این که وحشت از خطر شکست مرا رها نکند و روابط ما همچنان در معرض خطر قرار داشته باشد، کافی است که ژن چهار اصل مقدماتی رفتار را در نظر داشته باشد.

این جمله ژن را گیج کرد و بی آن که حتی در مورد آن تأمل کند به طور طبیعی و بر عکس، تمایل خود را در به کار بردن این چهار اصل، از دست داد. چهار اصلی که به قول الکساندر مطمئناً نابودی مسیر آینده زندگی مشترکشان را قطعی می‌کرد. ژن از خواندن نوشته‌های ریویر نگران و مضطرب گشت و در عین حال کنجکاوی‌اش در مورد منظور او به شدت برانگیخته شد اما در آن

لحظه دریافت که الکساندر از این سخنان فقط یک منظور داشت و می‌خواست موقعیتی فراهم سازد تا او بلافاصله برای تسکین خود برخلاف آن عمل کند، چرا که ریویر گاهی اوقات تدابیری بکار می‌بست و در مخاطبانش این تمایل را به وجود آورد که با سخنانش مخالفت کنند.

نوشته بود:

اول اینکه، اگر بخواهیم واقعاً از اهمیت شکوه‌های طرف مقابلمان مطمئن شویم، باید به هر قیمتی شده همچنان وی را مسئول سهل‌انگاریهای خاص خود محسوب کنیم. حتی اگر واضح باشد که او مستقیماً مانع برآورده شدن امیال ماست، کافی است مطمئن شویم که این اشتباه از جانب اوست و هیچ چیز دیگری غیر از این ممکن نیست؛ مطلقاً هیچ چیز... و این مائیم که می‌توانیم خود را راضی کنیم تا پاسخ‌گوی نیازهایمان باشیم. پس برای نیل به این هدف، توجه کامل هردو به تمامی موارد ابهام موجود در این نیازها و یا آنچه می‌تواند آنها را بر آورده کند، بحثی است عاقلانه؛... مثلاً اگر زن برخلاف میل من، بچه‌سومی بخواهد، اصل این است که من بتوانم او را متقاعد کنم در حال حاضر آوردن فرزندی که آرزویش را دارد، امکان‌پذیر نیست. با در نظر گرفتن شخصیت بچگانه و در عین حال بلندپرواز زن، هرگز نباید به او امید داد که «خواسته او در وجودش است و بچه در کنارش!» چون علی‌رغم همه این مسائل، تولد احتمالی یک نوزاد، قطعاً بزرگترین دردسر آینده‌ما

به حساب خواهد آمد. حال موقعیت راتجزیه و تحلیل کنیم:
اگر فکر این خطر به ذهن او خطور کند و فکر نیاز به بچه مشغولش
نگه دارد، راحت خواهیم بود. در غیر این صورت، باردار خواهد شد و
نیازش محتملاً برآورده خواهد شد؛ ولی بعد زندگی تقریباً به طور قطع
به ناکامی خواهد انجامید. در این صورت شاید از نفرت ورزیدن به من
دست بردارد! که من هرگز راضی به آن نیستم.
این نکته نخست، اساسی و بنیادین است.

ژن لبخند زد، در این یادداشت‌ها، انعکاس افکارش را، از زمانی
که پایه کیوی او رو به نابودی گذاشته بود تشخیص می‌داد. با
خواندن بقیه نوشته‌ها، از جدیتی که ریویر در دنبال کردن آن
یادداشتها به خرج می‌داد دچار اندوه شد.
ریویر در ادامه نوشته بود:

برای بالا بردن احتمال شکست در ازدواج، ما باید از عملکرد
مستقیم در مورد مشکلات زناشوییمان نیز سر باز زنیم. برای این منظور
کافی است که در این باره صحبت کنیم – و به این ترتیب با زحمت کم
در حل مشکلات، بین خود ارتباط به وجود آوریم – این کار فقط با
طرح مداوم این سؤال از خودمان حاصل می‌شود که چرا همه چیز
درحالی که می‌توانست به خوبی پیش رود، اینچنین بد پیش می‌رود.
تکاپوی ما در جستجوی علتها، خود نوعی وقت‌گذرانی روشنفکرانه و

تحریک کننده است که همان لذتی را که از مهربانی و گشاده رویی حاصل می شود فراهم می کند؛ به علاوه، این کار فواید متمرکز کردن توجه بیشتری بر سوالات جالب تر را به ما نشان می دهد که جز مواردی که پای اتخاذ تصمیمات قطعی در میان باشد، اهمیتشان غیرقابل انکار است. با اشباع کردن ذهن خود از این طرز فکر رایج که طبق آن، انسان تنها با یافتن دلیل یک بحران می تواند از آن رهایی یابد، باید بتوانیم تدریجاً و به استمرار در غرقاب زندگی فرو رویم. نتیجه: ممنوعیت مواجه شدن عینی با آنچه که موجب رنج و اندوه می شود؛ همانند گذاشتن دست خود بر آتش، در حالی که با باریک بینی از خود سؤال می کنیم چرا آتش می سوزاند؟

سومین نکته مختصرتر بود:

ژن و من همچنین باید متقاعد شویم که لازم است موجبات تغییر اساسی دیگری را نیز فراهم کنیم، چون لزوم این تغییر در رابطه زناشویی، تیشه زدن به ریشه عواملی است که عشقمان را به نابودی خواهد کشاند.

اگر ما این ضعف را داشتیم که گمان کنیم فقط تغییری خاص در یکی از ما می تواند موجب تغییری بزرگ تر در دیگری شود، این ریسک را می کردیم که از شکست جلوگیری کنیم، شاید با استفاده از چنین شگردی بتوانیم به سرزمین زوجهای خوشبخت وارد شویم.

چهارم، این نکته وقتی عملی است که در مورد دستیابی به اهداف مشخص و در جهت بهبود بخشیدن به زندگی مشترکمان هرگز تصمیم قطعی نگیریم. اگر ما به اندازه کافی مهارت داشتیم که پیوسته آرزوهایمان را به طور مبهم و نامشخص به یکدیگر نشان دهیم، احتمال باقی ماندن در محرومیتها را به نحو قابل ملاحظه‌ای افزایش می‌دادیم. اگر زن مرتکب این بی‌احتیاطی می‌شد که هر پنج‌شنبه دو ساعت را به ما اختصاص دهد، وظیفه من این می‌شد که به این طرز فکر پوزخند بزنم و شخصیت قابل پیش‌بینی او را که زیاد هم رمانتیک نبود به شدت محکوم کنم. دلم می‌خواست از طرف هر دویمان پیشنهاد کنم بگذاریم زمان بگذرد. به عبارت دیگر زمان را به زمان بسپاریم، در غیر این صورت طی هفته‌های طولانی آینده، شانس بیشتری برای ناکام ماندن در خوشبختی خواهیم داشت.

به نظرم می‌رسد که این اصول به طور طبیعی در دسترس هر زوج معمولی مثل خودمان قرار دارد و لازمه آن فقط انجام تلاشهایی در حد متعادل است. رعایت دقیق و توأم با وسواس این اصول، از سرگیری روابط نامناسب سابق هر دوی ما را تضمین می‌کند و با کمی احتمال، دوام بدبختی ما را قطعی می‌سازد. ما مجبور نیستیم به این موضوع فکر کنیم ولی می‌توانیم در آن تأمل نموده، تحول به عمل بیاوریم. مطمئناً یکی از ما در بهره‌گیری از این یادداشتهای توانایی بیشتری دارد... نه به این زودی، بلکه در روزهای آینده، آن هم به طور غیر منتظره...

□ زندگینامه یک عشق

ژن که دچار هیجان شده بود و بی وقفه می خندید، فراموش کرد که از این اظهار نظر منحصر به فرد که با هدف دنبال شده سابق بسیار متناقض بود انتقاد کند؛ او به راحتی و بی آنکه عجله ای به خرج دهد، از مجموع این نوشته ها، با درک کامل آنچه که الکساندر در قالب کلمات پوشیده و جملات مبهم از او می خواست، فقط گوشه ها و نکات صریح و واضح را پذیرفت. ریویر هم آنقدر ساده لوح نبود که خواسته اش را آمرانه و به طرزی «خاص» بیان کند، شیوه «عام» او در گشودن راهها و ایجاد موقعیتهای مناسب خلاصه می شد. ریویر، با آگاهی از اینکه تشویق کردن یک رفتار عادی می تواند روش ماهرانه ای در به وجود آوردن تغییر و تحول باشد، و با توجه به اینکه ژن در لحظه اول، از نپذیرفتن مسئولیت به اتمام رساندن کاری که در پیش گرفته بود احساس ناراحتی می کرد، در ادامه یادداشتها افزوده بود:

و اما آنچه که قبل از همه چیز، شگفت انگیزتر خواهد بود اینست که ماهر شب با هم دعوا کنیم، همانگونه که مدتهاست چنین می کنیم. اگر به جای اینکه مشاجرات را بدون روش خاصی انجام دهیم، از خودمان مایه بگذاریم مجبور نیستیم همدیگر را با زهد و ریاضت، مطیع و رام کنیم بلکه ممکن است مایل باشیم که بیش از این در مقابل این اندیشه مقاومت نکنیم. در نهایت، این کار برای ژن سرگرم کننده تر خواهد بود تا برای من.

در آخر این دو جمله مبهم، او به افکاری که ژن را به خود مشغول کرده بود چنین پایان می داد:

بزودی به تردید و معمای اوکتاو و الکساندر خاتمه خواهم داد. در آن روز همه چیز را خواهم گفت!

الکساندر منتهای استعداد و هنرش را به کار بسته بود تا این ایده را به گونه‌ای که ژن به تعمد او پی نبرد، تحمیل کند. اما مطمئن نبود که موفق خواهد شد. بنابراین، فردای آن روز، وقتی ژن به خاطر مختصر بی‌نظمی و نامرتبی حمام به خشم آمد، ریویر با خوشحالی، فوراً جوابی دندان‌شکن داد:

– چرا نصفه-نیمه از من ایراد می‌گیری؟ چرا حرفتو می‌خوری؟ وقتی سعی نمی‌کنی هر چی رو که تو مغزت میگذره واضح و روشن بگی، چه جوری میخوای به دعوای حسابی راه بندازی؟!

– من منظورمو خیلی واضح گفتم!

– وقتی با هم دعوا می‌کنیم، تو بگو دقیقاً دنبال چی هستی؟ چه عکس‌العملی از من انتظار داری؟ شرط می‌بندم به نظر تو ما لایق خوشبختی نیستیم، برای همینه که حتی توی دعوایمونم

چیزی عایدت نمیشه!

— ابداً!

— شاید خوشبختی تو رو میترسونه و تقلا می‌کنی که با این

روش ناشیانه از سرِ خودت بازش کنی!

— معلومه که نه...

— به هر حال، تا میتونی دعوا کن، البته جوری که من احساس

خشمتمو کاملاً بفهمم. باید کلماتی انتخاب کنی که رو من حسابی اثر

کنه، موافقی؟!

— وقتی یادت میره از حموم که دراومدی وان رو بشوری،

شدیداً احساس می‌کنم که دارم با یک خوک زندگی می‌کنم!

ریویر با خونسردی جواب داد:

— چه جور خوکی؟ هر چی تو کله‌ته دقیق‌تر بگو! یا باید درست

و حسابی دعوا کنیم یا این که فقط داریم وقتمونو تلف می‌کنیم.

لطفاً دوباره به من فحش و ناسزا بده، زود باش باهام دعوا کن!

ریویر می‌دانست که اگر ژن را به انجام کاری ترغیب کند، در او

میل شدیدی به انصراف برخواهد انگيخت.

باری، ژن از زمانی که سرخوشی و شغف بسیار لذت‌بخش ابراز

خشمش را به هنگام عصبانیت کشف کرده بود، میل داشت در

همین سادگی غیرقابل تحمل و بی‌گناهی موزیانه در برابر ریویر

باقی بماند. ولی ریویر با موزیگری بیشتر کنترل اوضاعی را که در

اصل خودش به وجود آورده بود، به دست می‌گرفت، یعنی

پذیرفتن رفتار ژن، هنگامی که خود، ژن را بدان رفتار واداشته بود. ژن قادر به تحمل این نبود که ریویر از این طریق راهی برای استیلا بر خواسته‌های او جستجو کند. پس در حالی که فکر می‌کرد با دادن این پاسخ خلاص می‌شود، گفت:

— نه، دیگه نمی‌خوام با تو دعوا کنم.

— کاملاً حق داری! درسته... اصلاً من به چه حقی میتونم به خودم اجازه بدم همچی چیزی رو از تو بخوام؟... توقع زیادیه... دفعه دیگه بعد که خواستی با من دعوا کنی به این مسئله بیشتر دقت کن، آیا میتونی بهش فکر نکنی...؟ به عنوان یه زن آزاد و مستقل، بایست این حق رو برای خودت قائل بشی که هر وقت به نظرت مناسب بود یا هر وقت که دوست داشتی، با طرف مشاجره کنی! هر چند...

— هر چند چی؟ من کاری رو که دلم می‌خواه، می‌کنم!

— مسلماً همین طوره، کاملاً باهات موافقم، اما یه زن واقعاً آزاد و مستقل یعنی چه؟ به نظر من یعنی زنی که به وجود خودش اطمینان داشته باشه، آیا همچی زنی نباید به جای غر زدن، خواستشو با یه حقه ساده بیان کنه؟ مثلاً این طوری که:

من از تماشای یه حموم تمیز و مرتب خیلی خوشم میاد...

البته من فقط سؤال می‌کنم‌ها... خودم نمی‌خوام جواب بدم... حتی اقرار می‌کنم که همیشه مجذوب زنهایی بودم که میدونن چطور بر اوضاع چیره بشن! زنهایی که گله و شکایت رو کنار میذارن... تو

کاملاً مطمئنم که نمیخواهی باهام دعوا کنی؟
— بله...

— میخوام بدونی که درکت می‌کنم! آگه به نظر تو اشکالی نداشته باشه، ترجیح میدم چند هفته، هر چقدر دلت میخواد با من دعوا کنی! چون اصلاً "فایده نداره که بی مقدمه و بدون این که به عمق مطلب برسیم با هم مشاجره کنیم، این طوری با جدیت بیشتر می‌تونیم هر چی توی دلمونه، حل و فصل کنیم..."

— ولی من دیگه میلی به این کار ندارم... می‌فهمی؟
— خب، پس در این مورد، گاهیگاهی سرم داد بکشی و دعوا کن، البته چه بهتر که روی هر کلمه که میگی قبلاً فکر کرده باشی، موافقی؟

— راحت‌م بذار! من دیگه نمیخوام با تو کلنجار برم...
— حیف که این طوری ترجیح میدی...
و ریویر به منظور انحراف حواس زن و برای آنکه به او فرصت تأمل در مورد ترفندی که به کار بسته بود، نداده باشد، اضافه کرد:
— بگذریم، آیا راسته که لای انگشتای پای مادرت پرده داره؟
— نه، چطور مگه؟

— چون که من در لاتاری مبلغ خیلی کمی برنده شدم، اما به هر حال برنده شدم...

این را گفت و رفت. زن او را نگاه می‌کرد و از خود می‌پرسید حقیقتاً چه رابطه‌ای می‌توانست میان انگشتان پای رز و لاتاری

□ زندگینامهٔ یک عشق

وجود داشته باشد؟! در واقع زن دیگر به آنچه ریویر چند دقیقه پیش، بی آنکه متوجه شود، در ذهن او نشانده بود، نمی‌اندیشید. گاهی ریویر مانند شعبده‌بازان، هوش و حواس زن را می‌ربود و در مقابل، از کلاهش به جای خرگوش، آینده‌ای پاک و مبری از رنجهای بیهوده بیرون می‌کشید. برای این مرد منحصر به فرد، قابل تحمل نبود که بخت و اقبالش به سوی تباهی کشیده شود.

روزهای بعد، ژن تمایل پیدا کرده بود شخصاً نیازهای دیرپا و همیشگی اش را اقناع کند و این را طبیعی می دانست. از آنجا که از قدرناشناسی نفرت داشت، از زمانی که خود را از قید ارسال حواله ده درصد از درآمدش به رز آزاد کرده بود، از رفت و آمد با خواهر و برادرانش پرهیز می کرد. عذاب وجدان دائمی که گریبانش را رها نمی کرد، به تدریج به از دست دادن صمیمانه ترین روابط خانوادگی او منجر می شد. بنابراین به ذهنش خطور کرد که دوباره به بانک پول واریز کند تا شاید با این کار خود را تسکین دهد. همچنان در خود احساس گناه می کرد. حسابی جدید در بانک باز کرد و تصمیم گرفت هر ماه یک دهم حقوقش را به آن حساب بریزد، ولی... نه برای رز... بلکه برای فرزندانش، پس اندازی جزئی که فرزندانش وقتی به سن قانونی رسیدند، به آنها تعلق بگیرد و بتوانند حق بهره برداری از آن را داشته باشند. او نمی خواست رضایت و

خرسندی رز را جلب کند، بلکه قصدش ارضای نیاز طبیعی و عمیقش به پرداختن باج به بستگانش بود! این مبلغ که از چندی پیش ژن را به گذشته‌اش پیوند می‌داد، حالا به تدارک آینده نزدیک‌ترین اعضای خانواده‌اش اختصاص می‌یافت. ژن هنگامی که در بانک مدارک انتقال پول را امضا می‌کرد، از اینکه خود را آسوده‌خاطر کرده بود، واقعاً احساس خوشبختی می‌نمود و با شور و هیجانی که به زحمت می‌توانست پنهان کند، به کارمند بانک توضیح داد که:

— وقتی ماکس هجده ساله شد، شما این مبلغ را تقسیم بر سه کنید.

— مگه شما دو تا بچه ندارید؟

— بله، ولی شما یک‌سوم رو به ماکس می‌پردازین و یک‌سوم رو هم به برنیس... اینو یادداشت کنین، من امضا می‌کنم.

— و یک‌سوم که باقی مونده...؟

— نمیدونم... هنوز نمیدونم!

ژن به کارمند بانک نگفت که همیشه فرزند دیگری می‌خواسته، اما الکساندر هرگز با این آرزو موافقت نمی‌کرده است. تدارک بخش سوم پس‌انداز، روش خاص ژن در تحقق بخشیدن به رؤیاهایش بود: وسوسه سومین فرزند، فرزندی که هنوز نداشت اما هیچ‌گاه از داشتنش صرف نظر نکرده بود.

او همچنین برای این که مطمئن باشد فرصت شکوه و شکایت

به جان الکساندر را نخواهد داشت، مصمم بود نه ماهی را به ایجاد یک مزرعه کوچک در جزیره «اسپیریتو-سانتو» بگذراند، قلمرویی که نامش را، مزرعه رافائل می گذاشت. می شد حدس زد که انتخاب این نام از سوی ژن، یادآور رؤیایی بود که او سابقاً چند سالی درباره اش خیال پردازی می کرد و آماده بود که مدت نه ماه این پروژه را همه جا در فکر و ذهن خود داشته باشد. ولی همیشه اصرار عجیبی در پنهان کردن نقشه خود به خرج می داد و هرگز نمی خواست الکساندر بویی از آن ببرد، زیرا مدتها بود که دیگر کوچکترین تمایلی به این که او پدر سومین فرزندش باشد، نداشت. در عوض، اینک حق خود می دانست که سایر عقاید و مقاصد و ابتکاراتش را محرمانه در دفترچه ریویر ثبت کند. به هر حال، این خود او بود که از چندی قبل با نگاشتن اعترافاتش، با عنوان زندگینامه یک عشق داوطلب پرده برداری از محرمانه ترین نکات زندگی خود بود و در این مورد پیش قدم شده بود. تا جایی که نگارش شرح حال مشترک آنها رفته رفته تبدیل به یک عادت روزمره شد.

وقتی از بانک برگشت، خانه زیرو رو شده بود؛ جنگلی از بالشها و لباسهای کثیف و ظرفهای مچاله شده ماست. الکساندر نیز به سهم خود بر این صحنه افزوده بود؛ اوراق پراکنده روزنامه که در هر گوشه سالن، اخبار و جدولهای کلمات متقاطع نیمه حل شده را عرضه می کردند، لیوان واژگون شده که جوی باریک ارغوانی

رنگی بر روی فرش جاری کرده بود، پس مانده‌های روی هم انباشته غذا که تعادل میز کوتاه سالن را برهم می‌زد و بوی ناخوشایندی بلند کرده بود... برای یک آن، ژن وسوسه شد تا خود را به واکنشی بسیار غضبناک تسلیم کند. اما بعد متوجه شد که در آن خانه تنها اوست که آشکارا میل به نظم و ترتیب دارد. پس مشکل در درون او بود نه بیرون او!

قبل از این که جنجال بیاورند و همه چیز را به سرعت مرتب کند، تصمیم گرفت به احساس نگرانی و وسواس شدیدی که هر بار در کشاکش عصبانیت‌هایی از این قبیل، او را از درون می‌خورد بپردازد.

با خود گفت:.... قبل از سالن باید به خودم برسم....!

ژن بی‌درنگ به اتاقش رفت و با غیظ و وسواس گونه‌ای به منظم کردن کمد‌ها و کتوهایش پرداخت. همه پیراهنهایش را تا کرد، در تا کردن جورابها و لباسهای بی‌اندازه دقت به خرج داد. لباسهای زیرش را دوباره به چوب‌لباسی آویزان کرد، وسواسش را برای ارضای نیاز به نظم و ترتیب به کار گرفت. پس از سه ساعت، تب خانه‌داری فروکش کرده بود.

در آن دقایق حتی قادر بود از رفتن به سالن خودداری کند و بهتر از آن، با احساس مبارزه طلبانه‌ای که این مسامحه و سهل‌انگاری بی‌سابقه ریویر در او ایجاد می‌کرد، قادر بود در اتاق تنها بماند و فکر خود را مشغول کند.

ژن فرصت شام خوردن را از دست نداد و غذا را با آرامشی که
برایش تازگی داشت، صرف کرد.

پس از شام، با دیدن ریویر که طبق عادت دیرینه، به تلویزیون
چشم دوخته بود که از شبکه محلی، فیلمی قدیمی و سیاه و سفید
پخش می‌کرد، احساس نارضایتی کرد. او تمام روز، چشم‌انتظار
این ساعتها بود تا همه دور هم باشند و این تنهایی پایان یابد.

ژن اندیشید که فقط الکساندر می‌توانست با چنین رفتار
ناشایستی تجدید عهد کند. این بی‌نزاکتی در شخصیت اوکتاو
وجود نداشت یا اگر هم وجود داشت دست‌کم، با تدبیر جلوی آن
را می‌گرفت. ژن، غرق در افکار خود، به این نتیجه رسید که
خودش باعث تحمیل این همه خشم و غضب به خویشتن شده و
عطش او برای ابراز صمیمیت، حساسیتش را بیشتر برانگیخته
است. در این میانه، جستجوی آرامش خارجی، عین دیوانگی
است! و واگذار کردن این توانایی لایزال به دیگری، در واقع برای او
چیزی جز چشم‌اندازهای نگران‌کننده زندگی و عصبانیت‌های
قهقرايي و تکراری در بر نداشته است.

ژن در آن لحظه به این نتیجه رسید که حق دارد احساس
نارضایتی کند و زمانی را که ریویر از او دریغ می‌داشت، خودش
برای خود به وجود آورد؛ آخر او به تنهایی طاقت‌فرسایی که ریویر
همیشه برایش رقم زده بود عادت داشت. حالا که در آن شب
ریویر تمایلی به دیدن او نشان نمی‌داد، ژن تصمیم گرفت با خود

خلوت کند.

به حمام رفت و غوطه‌ور در وان آب فرصت یافت خود را در خویشتن بیابد. آن وقت بود که توانست از شخصیت ویژه و جدیدی که آرام‌آرام کسب کرده بود، دلسوزترین محرم رازش را بیافریند. به تدریج این احساس صمیمیت با خود را، که روشی مؤثر برای ابراز محبت به خویش و برای قوت قلب او بود، به دست آورد. در جلسه ادراک دلیذر زیستن، به ندای نارضایتی درونش گوش فرا داد و آشکارا آن را درک کرد. مسلم بود که با تشخیص این احساس تلخ نمی‌تواند به راحتی خود را از آن برهاند، اما دیگر تحت سلطه تأثیراتش قرار نمی‌گرفت و حالا، همین تأثیرات پذیرفته شده مانع از آلوده شدن تمامی وجودش می‌شد.

شخصیت پر توقع و ارضا نشده‌اش، از اضطراب و نگرانی تهی گشت و طبعاً دوباره تناسبی موزون یافت و در این حال، ژن فرصت داشت دریابد که چگونه به ساده‌ترین شیوه، خود را از قید کدورت آزاد کند. می‌دانست که الکساندر بعد از تماشای فیلم و فقط برای خوابیدن در کنار او می‌آساید، پس به جای این که وی را آماج سرزنش قرار دهد، کافی بود به او بگوید از این که امشب هم صمیمیتشان را بازیافته نمی‌بیند، چقدر رنج می‌برد!

ژن بدون هیچ ملاحظه و با نوعی کم‌حیایی که نشان از اعتماد به نفس تازه او داشت، قلم برداشت و در دل‌هایش را در دفترشان

□ زندگینامهٔ یک عشق

نوشت. حالا برای اولین بار توانسته بود از رؤیای تغییر دادنِ
همسرش صرفنظر کند.

سپس با فکر سپیده‌دم و با ایمان به عشق و شیفتگی خود به
خواب رفت.

قصه بی‌پیرایه ژن، ریویر را منقلب ساخت و او را سخت تحت تأثیر قرار داد. او با خواندن مجدد دفتر قرمز، کم‌کم توانست حدس بزند که چرا ژن از دو روز قبل در یک حالت غمگین و رخوت‌آلود فرو رفته بود. فوراً به رابطه‌ای که بین خوشبختی خود و همسرش برقرار شده بود پی برد، همان ارتباط آشکاری که میان خلق و خوی بسیار آشفته‌شان فاصله می‌انداخت. ژن تازه از این که مسئولیت خود را خودش به عهده گرفته بود، احساس بهتری داشت ولی ریویر از این مسأله زیاد خشنود نبود، گویی از این بیم داشت که دیگر احساس مسئولیت او در مورد ژن فایده بیشتری نداشته باشد و می‌بایست در این موقعیت از نقش خود به عنوان یک حامی صرف‌نظر کند!... الکساندر که در عین حال بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بود، به وضوح دریافت که ژن، دو سال پیش، درست در روز تولد او خواسته بود به زندگی خود پایان دهد! از این ماجرا چه

نتیجه‌ای می‌توانست بگیرد، جز اینکه حالت روحی الکساندر هم می‌توانست نقشی در این پریشانی داشته باشد؟! ژن که از قابلیت خودشناسی بسیار کمی برخوردار بود، از تأثیر کسی که نزدیکترین فرد زندگی‌اش بود، بدون خویشن‌داری حرص می‌خورد. آیا مداومت در ابراز علاقه به زنده بودن و آزاد زیستن که ژن در آن زمان از خود نشان می‌داد، واقعاً متعلق به او بود؟ آیا نمی‌توانست در پی فرو رفتن و غرق شدن الکساندر در بدبختی — که خود مسئول اصلی آن بود — به وجود آمده باشد؟ آیا ژن ترجیح نمی‌داد که فداکاری کرده و قبل از ریویر خود را تسلیم غرقاب زندگی کند؟ الکساندر ناگهان به سهم خود به یاد آورد که ژن در همان هفته‌هایی که می‌خواست اولین اقدام به دار زدن خود را جلو بیندازد، دفتر قرمزش را با خود به خانه برده بود. گویی با این افکار می‌خواست به ریویر بفهماند که تا چه حد، از این که ناشیانه دوستش می‌داشت، خسته شده است! ریویر با دیدن این سطور در مقابل چشمانش، سرانجام به این موضوع پی برده بود که خود او در آن زمان افسرده‌تر از آن بود که بتواند این مسأله را قبول کند، او به خاطر انتظار طولانی، اندوهگین و محنت‌زده بود، آن هم در شرایطی که بسیار تحت فشار قرار داشت. از دروغهای مردی که عادت داشت خود را به خاطر خودش آزار دهد، و علی‌رغم لبخندهای تصنعی، از نادانی خود افسرده و غمگین باشد و علی‌رغم آن در ظاهر آرام بنماید رنج می‌برد! او این زمینه را از قبل

در خود داشت و همیشه برای مبارزه با آن اقدام کرده بود ولی اکنون آثار مصیبت بار تمامی این دروغها، بر روی علایقی که او به آنها تعصب داشت، سایه افکنده بود!

اگر زن توانسته بود در وضعیتی چشمگیر، کاری کند که ریویر از خود رها شود و موقعیتی برای خود به وجود آورد که به یک منجی مبدل گردد، او هم می توانست به خوبی تلاش کند تا به نیازهای خاص همسرش پاسخ دهد. ریویر فهمید که تا آن هنگام، بیشتر به این اکتفا کرده بود که به جای خود، زن را اصلاح کند؛ حالا می خواست تا در عزمش به خواندن دفتر این زن، که همیشه موجب دگرگون شدن او بود، راسخ باشد.

براستی، آیا ریویر شایستگی داشت از نقش شوهری که ارضا کننده نیازهای همسرش نبود، بیرون آید؟ شوهری که علی رغم افکار همیشگی اش، به طرزی مبهم ولی بی وقفه با مشکل بغرنج زن روبرو بود. آیا او این جرأت را پیدا می کرد که خود را به خطر اندازد و در قالب مردی فرو رود که برای خشنود کردن یک زن آمادگی دارد؟ آیا او با پایان دادن به رهنمودهای غم انگیزی که از زمانی نه چندان دور، برای سوق دادن زن جوانش در مسیر طاقت فرسای کمبودها - از خود بروز می داد - به چه کسی می توانست مبدل شود؟

اعمال و رفتارهای پیش پا افتاده ای وجود دارند که همیشه به شکل گیری نهائی و شکوفایی شخصیت ما منتهی می شوند! آیا زن

می توانست خود را از سستیها برهاند و دوباره به آرزوهای بیکران
اوایل عشقشان دست یابد؟

ریویر این سؤالات پرتب و تاب را در دفترش نگاشته و افزوده
بود:

به نظرم اگر ما امروز فرزند سومی می داشتیم، با توجه به نگرشی که
امروز دارم، می بایست مسلماً فرزند مرد دیگری باشد! ولی اگر وضعی
پیش می آمد که ما بتوانیم در مزرعه خودمان به او زندگی ببخشیم، آیا
احتمالاً می توانستیم به خوش قدم بودنش امیدی داشته باشیم؟...

ژن با کشف این چند سطر آخر که رگه‌هایی از شادی در آن دیده می‌شد، خشم کمتری در خود احساس کرد و در نتیجه خود را گامی به سمت خوشبختی نزدیکتر دید. همچنین متقاعد شد که برای راهنمایی و هدایت شوهر در حل مشکلات، راه دیگری وجود ندارد جز اینکه خود شهادت به خرج دهد و در این مسیر خطرهای را از سر راه دور کند. با وجود این، کاری نکرده بود که موجب پدید آمدن چنین احساسی در ریویر شود تا میل به داشتن فرزند سوم را در سر پیروراند! ژن نتیجه گرفت که در مورد این نیاز فرو خورده دیگر غفلت جایز نیست چون زندگی، این چرخ بازیگر، هنگامی که تصمیم به غافلگیر کردن انسان می‌گیرد، از در دوستی وارد می‌شود.

در مقابل دیدگان ژن، درختان در معرض باد مرطوب و مغرور استوائی قرار گرفته بودند و تنه‌هایشان در مصاف با آن به همه

طرف متمایل می‌شد. وزش بادهای داغ و بسامان استوایی همه چیز را خم می‌کرد و گیاهان را از طبیعت خموده‌شان بیرون می‌کشید.

در ساحل، بچه‌ها بدن عریان و برنزه خود را در میان امواج متلاطم اقیانوس جاندار فرو می‌بردند؛ امواج کف‌آلود مرتباً به ساحل خسته و فرسوده هجوم می‌آورد و در بازگشت آرام خود دست به کار فرسایش و عقب‌نشاندن آن می‌شد. در این وقت سال دوره وزش گردبادها به پایان خود نزدیک می‌شد.

ژن احساس می‌کرد که در آن لحظه با تولدی دیگر به دنیا آمده است؛ دنیایی تازه‌تر و وسیع‌تر که در آن قادر است هر چه دلش می‌خواهد برای خود فراهم آورد.

ژن علی‌رغم پریشانی خاطر و خشونت‌های عادی زندگی دو نفره‌شان، مصمم شده بود بفهمد چطور باید بر روی استعدادهایی که همیشه در خود یافته بود حساب کند؛ شاید امروز بتواند به کمک آن، نابسامانیها را کنار بگذارد.

زندگی‌نامه یک عشق را باز کرد و با تعمق زیاد، شروع به خواندن نوشته‌های ریویر کرد:

تمام حقیقت مربوط به من در این چند صفحه جای خواهد گرفت. این واقعیتی است که شب تندی که در برابر امیال درونی‌ام قرار داشت، مرا به سوی بی‌وفایی و خیانت سوق می‌داد، اما تو مرا از طبیعت وجودم بیرون کشیدی! تو حادثه

غیرمنتظره‌ای هستی که در من این میل را برانگیخت تا بهتر از خودم باشم و تا می‌توانم خودم را بالا بکشم و به مردی مبدل شوم که روزی فصول زیبای دیگری از خوشبختی را در جزیرهٔ «اسپیریتوسانتو» به تو هدیه کند. کینه‌ها و بغضهای تو مطمئن‌ترین ناخدای من بوده‌اند تا بادبانهای فروافتادهٔ عشق ما را، از نو برافرازد و به باد بسپرد. دیگر نمی‌خواهم تو را همانند دریایمایی مقتصد، با شتابی اندک و سرعتی ناچیز دوست بدارم. من خود را در سرخوردگیهای زشت و تحمل‌ناپذیر انباشته در وجود تو یافته‌ام.

الکساندر تو دیگر وجود ندارد. او در «اوکلند»، در یک حادثهٔ اتومبیل ناپدید شد و از بین رفت. این سانحه مرا که از اندوه به ستوه آمده بودم، تقریباً یک سال روی تخت بیمارستان انداخت. حق با کریستین سنژر شاعر است که می‌گوید: «هر کس، در هر یک از عشقهایش، مسئول عشق در سراسر زمین است.»

من بایی توجهی به تو، به عشق بی‌حرمتی کرده بودم، با غفلتهای خود به رؤیاهای تو توهین کرده بودم. انتظارات را به استهزاء گرفته بودم. ثمره‌های عشق واهی من و مهم جلوه دادن حرفهایم، عدم توانایی‌ام را آشکار می‌ساخت. اما بعد، خودنمایی و تظاهر، به من نشان داد که تا چه حد با وجود بودن در نقطهٔ اوج محبتها، از چشم‌انداز بی‌پایان دلبستگیهایم

فاصله داشتم!

روی آن تخت فلزی بود که فهمیدم تو در تمام مدت هفت سال با من بودی، بی آنکه من با تو باشم! همه مرا در کنار تو خندان می دیدند و خوشبخت می انگاشتند؛ من از رنجاندن تو رنجیده خاطر بودم و از زخمی کردن تو، زخمی شده بودم. حالا منی در من به وجود آمده که می تواند به کج خلقیهای آرامش ببخشد، تسکینی بر کینه های باشد و تو را از بند ترسهای کهنه ات برهاند و از باورهایی که تو را تحت فشار قرار می دهند و افکار واهی و وحشتناکی که از دوران کودکی با خود داشتی و تصوراتی نابسامان که از خود در ذهنت می ساختی نجات دهد. من حریصانه خواسته بودم که مرد ایده آل امیدهای تو باشم، مردی که با توانایی در رها ساختن خویش، موفق و شایسته بخشیدن وجودش به تو باشد و با فراهم آوردن موقعیتی گرم و دلپذیر، بگذارد که تو، خودت را دوست بداری. جاه طلبی من در این خواسته دل، زنده باقی ماند تا تو این عشق آرام را که محافظ و منجی وجودت از خودخواهیها و عواقب آن است، تا ابد برای خود شعله ور، زنده و محفوظ نگه داری.

اوکتاو – که چند هفته قبل از تصادم در «نیوزیلند» پیدایش کرده بودم – اغلب به عیادتم می آمد و چند ماه آژگار در بیمارستان کنار من بود. همیشه حضور داشت و او را زیاد

می دیدم. در اتاق با من کم حرف می زد ولی با همان سکوت هایش، دلسوزی کامل و بجایی را که نیاز داشتم، به من می بخشید. در عیادتهای تقریباً هر روزه او، من با انعکاس در او، خودم را می دیدم که کنارم می نشست و همیشه در دسترم بود. مثل آینه جلوی رویم قرار داشت. با توجه به زمانی که پیشم می ماند، متوجه می شدم که او با صرف وقت زیاد، محبت انکارناپذیر خود را نسبت به من ابراز می کند. به حرفهایم، به شرح احوال کاریهایم گوش می داد، به خاطر آنچه که روحم در برابرش سکوت می کرد و جسمم آن را افشا و آشکار می ساخت، به هیجان می آمد.

یک روز صبح که نمی توانست پیش من بماند، به فکر افتاد که عکسی از کودکی مان را به صندلی عیادت کنندگان سنجاق کند. به این ترتیب حتی در غیابش هم چشمهایش به خیره شدن در چشمان من ادامه می داد. ابتکار او ابتدا لبخند به لبم آورد اما بعد، همین عمل به نحو مؤثری کمک کرد تا دلیل مراقبتها و راز دلسوزیهای توهم آمیز او را دریابم.

دفعه بعد، او کتاو صورت را از عکس برید و دور انداخت؛ سپس عکس تکی مرا که بسیار به او شباهت داشت بدون کوچکترین توضیح و تفسیری دوباره روی صندلی چسباند. من در آن هنگام با دیدن تصویر تنهای چهره ام در عکس فهمیدم که می توانم در کنار خودم باشم، خودم را همراهی کنم

و توجه مفراطی را که او تا آن هنگام به من مبذول داشته بود، به خودم هدیه کنم.

اوکتاو با یک عکس و یک سنجاق و یک فیچری، بسیار مؤثرتر از کلمات مرا متقاعد کرده بود. همین تجربه آغاز تبدیل زبان من به زبان دیگری شد که خود او، آن را از آموزگار پیرش آقای اریکسون فرا گرفته بود.

من، بی حرکت، به زیستن با خود مشغول شدم، چیزی که به آن عادت نداشتم؛ و این زندگی تازه با زمینه‌ای از خلوص و صمیمیتِ نویافته و جدید، موجب شد معجزه از خودگذشتگی واقعی را کشف کنم، که این خود سرآغاز کمالِ عشقی حقیقی بود! در آن اتاق بود که دیدگانم دیگر مات و متحیر نماند، بلکه کم‌کم گشوده شد و اندیشه‌ام بر موقعیت مسلط گردید. دست از گله و شکایت از زندگی برداشتم و یاد گرفتم که چگونه در این هستی پابرجا بمانم تا درد و ناراحتی ناشی از برقرار کردن ارتباط با خودم را از بین ببرم.

چندی بعد برادرم به هندوستان رفت و الکساندر کم‌کم رنگ می‌باخت تا به اوکتاو بدل شود. همانطور که در رها شدن از خویش پیش می‌رفتم، دیگر وجودم بر دوشم سنگینی نمی‌کرد و آهسته‌آهسته با نامی دیگر به ملاقات خود می‌شافتم. دیگر نمی‌توانستم آن آدم وحشت‌آوری باشم که تو را در رنجها و غصه‌ها گرفتار ساخته بود.

به دنبال آن، با سرسختی هرچه تمامتر، از خودم جسم و شخصیت دیگری ساختم! جسمی شبیه برادرم، و مامن و پناهگاهی مناسب برای تقویت دیدگاه جدیدم نسبت به تو. من هویت اوکتاو را حفظ کردم، لهجه او را به عاریت گرفتم تا در نظر تو معما جلوه کنم. ظاهر شدن دوباره من در اجتماع «نول - ابرید» و در قالب برادر دوقلویم، بیشتر به یک حيله جنگی شبیه بود تا راه حلی ساده و شخصی؛ برای اینکه تو را که به چیز دیگری جز گِلّه‌های سابقته نمی‌اندیشیدی، منصرف کرده و از بند نفرت رها ساخته باشم و به این طریق کنجکاوی‌ات را در مورد نکته‌ای مشخص برانگیزم؛ برای اینکه موجب تغییر مسیر راهبردهای معمولی تو شوم و تو را گام به گام متقاعد کنم به این که من همان اوکتاوم... همان که سالیان سال از زنده بودنش بی‌خبر بودیم... با این نیت که شاید چنین ترفندی مانع پیشداوریهای تو نسبت به من شود.

مصرانه مایل بودم برای تو موقعیتی فراهم آورم تا مردی را دوست بداری که من همیشه آرزوی بودنش را داشتم. می‌خواستم وقتی آنگونه شدم، و فقط آنگاه، دوباره به دیدار تو بشتابم.

گذشته از آن، همزمان با فرو رفتن در قالب شخصیت بارز و درخشان اوکتاو، نمی‌توانستم به تزویر و دروغی که تا این حد حقیقت داشت، یعنی نفرتم از شخصیت الکساندر که از

بدو تولد محکوم به داشتنش بودم، پایان دهم... همان آدم
 بینوایی که آنقدر ناتوان بود و نمی توانست تو را به سوی
 اهداف زیبایی که استحقاقشان را داشتی هدایت کند... بعدها با
 فرا رسیدن زمانی که می بایست هویت واقعی ام را برایت اقرار
 کنم، لازم بود به این موضوع توجه داشته باشم که کاری کنم تا
 تو نسبت به این مسئله همیشه دودل و ظنین باشی و من همچنان
 یک معمای سؤال برانگیز باقی بمانم. منظورم این است که
 حضور من به اعمال تأثیرات تقریباً القاگر بر ذهن تو ادامه
 دهد؛ ذهنی که من از آن استفاده می کردم تا روند زندگی بسیار
 زیان بخش را برهم زنم. وانگهی، عجیب آنکه باید بدانی تا
 مدتها نمی توانستم با این تعویض، رابطه خودم را با واقعیت
 اصلی هستی ام، قطع کنم. با مشکلی آشکارا عجیب و بی نهایت
 بغرنج روبرو شده بودم: و آن ضمیر الکساندر سابق و اوکتاو
 فعلی بود که آرزو داشتم از آغاز تا آخر عمر چون او
 می بودم... هرگز نمی توانی تصور کنی که تا چه حد این نکته که
 من جز الکساندر ریویر، این موجود بسیار ضعیف و مظهر
 مجسم کمبودها و عجز و ناتوانی نیستم، برایم غیر قابل تحمل
 بود! در شخصیت من آنقدر بلندپروازی و آنقدر توقعات و
 رویاهای دست نیافتنی وجود داشت که اوکتاو بودن همچون
 پناهگاهی النیام آور و تسکین بخش، آنها را در من آشکار
 ساخته بود و تنها امیدم برای دوباره به دست آوردن تو

محسوب می شد.

البته درک می کردم که این ذهن تحلیل گر و این مهارتهای اصولی من جدید موجب نگرانی تو می شوند؛ اما نمی توانستم تنها به عذر دوست داشتن تو اکتفا کنم، بدون اغراق در این علاقه که ناشی از تسکینِ جاه طلبی دیوانه وار تو بود...

ولی حالا بدان که اگر عشق من، تو را از اینکه خودت باشی شاد نمی کند، پس من شایستگی اش را ندارم! اگر عشق من موجب تردید تو نسبت به ارزش و شکوهت می گردد پس من از اینکه دلدادۀ تو باشم شرمسارم! و اگر عشق من موجب می شود که تو با من بیشتر احساس تنهایی کنی تا بی من... پس نفس کشیدن من دیگر معنایی ندارد!

وای... وقتی فهمیدم که تو می توانستی به خاطر کمبود عشق، شکوهمندانه آسیب پذیر باشی و نابود شوی، به خود می لرزیدم. پس به خاطر تمایلت به خودکشی و زنده بودن در مرگ طلبی، حسرت و آرزوی مرگ را داشتم. زمانی که احساس کردم قادرم در قالب همان کسی باقی بمانم که تو را در غوغای درون به سکوت وامی داشت، در خود احساس یک انسان بی هوش و حسی را داشتم که بدون شک مدتها پیش از آن مرده بود؛ چون در مواجهه با تمام دردهایی که به عشقمان آسیب می رسانید، هیچ حس دیگری به من دست نمی داد؛ ولی تو همه را حس می کردی! الکساندر، چنین بود!

سگی از نژاد «تکل» که هرگز به خاطر عشق از پانمی افتد...
آدمی جسور و مکار در چهارچوب حيله گری، آماده برای
مصالحه... منتها در نهایت حقارت...

و اما اوکتاو، او از سرشتی لایتناهی برخوردار بود.
وانگهی، چون توبه من گفתי که برنيس دیگر لکنت زبان
ندارد...

(این جمله، ژن را تکان داد، چون علاقه او نسبت به دخترش
بی نهایت شده بود؛ و فوراً از خود پرسید: برنيس بر اثر چه
معجزه‌ای توانسته بود آنچه را که نمی دانست به الکساندر بفهماند؟
بنابراین درحالی که بسیار آشفته شده بود به خواندن نامه الکساندر
ادامه داد.)

... هنوز می توانی - البته اگر مایل باشی - کمک کنی تا با
تحلیل شدت تنفرت نسبت به من، همگی دور هم زندگی
نوينی آغاز کنیم و همانند گلهاي آزاليا خوشبخت باشیم...

(پناه بر خدا! چرا برای مثال خوشبختی، از گل آزاليا استفاده
کرده بود؟ این بی معنایی افکار ژن را بیشتر مغشوش کرد.)

... من از خودم می پرسم... و بدان که کاملاً درکت می کنم

□ زندگینامه یک عشق

اگر تو دیر یا زود از حمایت من لذت نبری و به آن رضایت ندهی، هدیه بزرگی که محققاً در دادن و یا ندادن آن به من آزادی... اما می توانی با اداره کردن من، و دادن فرصت دوباره، موقعیت مناسبی به وجود آوری تا من با آرامش لازم احترام به خود را آغاز کنم.

نمی دانم آیا این میل به آسانی در تو به وجود خواهد آمد؛ یا آن را با فشار به خود خواهی قبولاند؟ حتی نمی دانم آیا تو موقعیتی خواهی داشت که راجع به آن با من صحبت کنی؟ اما فقط می دانم که من بدون تو موفق نخواهم بود و اگر جای تو بودم، هرگز به مردی که امروز انزجار عمیق خود از گذشته اش را نزد تو اعتراف می کند علاقه نمی داشتم.

ژن، در پایین دفتر، درد دل خود را به عنوان یک زن عاشق چنین نوشت:

الکساندر،

آخرین باری که با هم معاشقه داشتیم من سه بار پشت سر هم و بی وقفه به اوج رسیدم اما آنرا از تو پنهان کردم تا تو همچنان مصرّ و خواستار باشی! تو مجبور نیستی حرف مرا باور کنی، اما می توانی دوباره به آن فکر کنی؛ فردا، یا بعدها، و یا اصلاً همین حالا...

شک دارم که تو در این افشاگری و پرده‌برداری از رازت، پاسخی آنی به خواسته مکثت از من بیایی، اما فعلاً به عنوان هدیه‌ای از جانب من، یک تبریک بسیار بموقع را برای اولین باری که نشانه‌ای از حسابگری در تو نمی‌بینم بپذیر! اما اگر از من پرسی که هوا چطور است، و من حقیقت را بگویم... آیا اشتباه کرده‌ام؟ منظورم این است که من خوب می‌فهمم که تو ترجیح می‌دهی در صورتی که این خبر به نظرت دروغین بیاید آن را فراموش کنی...

خواهش می‌کنم فراموشش کن! چون در این لحظه حتی از پرسیدن این سؤال از خودم منترجم. همه این اعترافات را که بعد از خواندن و به دل سپردن آنها، توانِ پاره کردنشان را هم ندارم، چون به زیبایی و صادقانه بر کاغذ نشسته‌اند، خودت دور بریز و در آخر، اعتراف مرا هم پاک کن...

۱۴ آوریل ۱۹۹۸ – ۱۴ آوریل ۱۹۹۹

طرح اصلی رمانی که خواندید بر اساس یک سرگذشت واقعی که پرونده پزشکی آن جهت تحقیق و معالجه به پروفسور میلتن اریکسون ارجاع شده بود، شکل گرفت. پروفسور اریکسون که از بزرگترین روانشناسان و روانپزشکان قرن بیستم بود و خصوصاً در زمینه دوگانگی شخصیت در بیماران روانی تخصص داشت در ۱۹۸۰ درگذشت و تأثیری شگرف بر دنیای روانشناسی از خود بر جای گذاشت.

سخن آخر

رمانی که خواندید در اصل متن فرانسوی‌اش با سه پاراگراف زیر خاتمه می‌یافت که به توصیهٔ ویراستاران متن فارسی و با موافقت نویسنده، در متن حاضر حذف شد ولی بی‌مناسبت ندیدیم که برای آگاهی خوانندهٔ فارسی‌زبان ترجمهٔ آن سه پاراگراف را بیان داریم:

مترجم

طبیعتاً الکساندر نمی‌توانست به این موضوع فکر کند و از آن احساس رضایت نداشته باشد؛ اگر ژن راست می‌گفت، پس واقعیت برای نخستین بار فراتر از درک و منطق، عالی، و به معجزه شبیه‌تر بود (سه بار!) این تصور، او را از نومییدی در مورد آنچه نگرانش بود رهانید.

از آنجا که او هنوز برای اعتماد به ژن ناتوان بود، اعتراف زن جوانش در نظرش کمی مضحک می نمود ولی از سوی دیگر چندان تلاش نمی کرد تا خود را قانع کند که شاید ژن سخنی به گزاف یا دروغی مصلحت آمیز گفته باشد.

چندی دیگر ژن و الکساندر وارد بهترین سالهای زندگی شان می شدند. دست در دست هم و با اعتماد کامل به یکدیگر، درحالی که به شکفتن گلهای آزالای عشقشان اعتقاد داشتند در دالان باریک خوشبختی پیش می رفتند. برای اجتناب از جداییها و پریشان حالی، و برای اینکه مانند گذشته دچار مشکل نشوند، دیگر از این مسئله غافل نبودند که آنها نیز — مثل همه ما — می توانند روی آنچه بعدها خواهند آموخت، حساب کنند.



یک زن، دو مرد، یک زندگی



AMIN ELECTRONIC LIBRARY
www.ael.af

www.ael.af